

پسرک لبو فروش

و چند قصه ی دیگر



صمد بهرنگی

تاریخ و ادبیات کودکان

فهرست

پسرک لبو فروش
سرگذشت دانه ی برف
پیرزن و جوجه ی طلایی اش
دو گربه روی دیوار
سرگذشت دومرول دیوانه سر
آدی و بودی
قصه ی آه
بز ریش سفید
به دنبال فلك
موش گرسنه
گرگ و گوسفند

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

پسرک لبو فروش

چند سال پیش در دهی معلم بودم. مدرسه ی ما فقط یک اطاق بود که یک پنجره و یک در به بیرون داشت. فاصله اش با ده صد متر بیشتر نبود. سی و دو شاگرد داشتیم. پانزده نفرشان کلاس اول بودند. هشت نفر کلاس دوم و شش نفر کلاس سوم و سه نفر کلاس چهارم. مرا آخرهای پاییز آن جا فرستاده بودند. بچه ها دو سه ماه بی معلم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا و کارخانه ی قالی بافی و این جا و آن جا سر کلاس بکشانم. تقریباً همه ی بچه ها بیکار که می ماندند می رفتند به کارخانه ی حاجی قلی فرش باف. زرنگ ترین شان ده پانزده ریالی درآمد روزانه داشت. این حاجی قلی از شهر آمده بود. صرفه اش در این بود. کارگران شهری پول پیشکی می خواستند و از چهار تومان کم تر نمی گرفتند. اما بالاترین مزد در ده ۲۵ ریال تا ۳۵ ریال بود.

ده روز بیشتر نبود من به ده آمده بودم که برف بارید و زمین یخ بست. شکاف های در و پنجره را کاغذ چسباندیم که سرما تو نیاید.

روزی برای کلاس چهارم و سوم دیکته می گفتم. کلاس اول و دوم بیرون بودند. آفتاب بود و برف ها نرم و آبکی شده بود. از پنجره می دیدم که بچه ها سنگ و لگردی را دور کرده اند و بر سر و رویش گلوله ی برف می زنند. تابستان ها با سنگ و کلوخ دنبال سنگ ها می افتادند، زمستان ها با گلوله ی برف.

کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: آی لبو آوردم، بچه ها!..لبوی داغ و شیرین آوردم!...

از مبصر پرسیدم: مش کاظم، این کیه؟

مش کاظم گفت: کس دیگری نیست، آقا...تاری وردی است، آقا...زمستان ها لبو می فروشند...می خواهی بش بگویم بیایید تو.

من در را باز کردم و تاری وردی با کشک سابی لبوش تو آمد. شال نخی کهنه ای بر سر و رویش پیچیده بود. یک لنگه از کفش هایش گانش بود و یک کنگه اش از همین کفش های معمولی مردانه. کت مردانه اش تا زانوهایش می رسید. دست هاش توی آستین کتش پنهان می شد. نوک بینی اش از سرما سرخ شده بود. روی هم ده دوازده سال داشت. سلام کرد. کشک سابی را روی زمین گذاشت. گفت: اجازه می دهی آقا دست هام را گرم کنم؟

بچه ها او را کنار بخاری کشاندند. من صندلی ام را بش تعارف کردم. ننشست. گفت: نه آقا. همین جور روی زمین هم می توانم بنشینم.

بچه های دیگر هم به صدای تاری وردی تو آمده بودند، کلاس شلوغ شده بود. همه را سر جای شان نشاندم.

تاری وردی کمی که گرم شد گفت: لبو میل داری، آقا؟

و بی آن که منتظر جواب من باشد، رفت سر لبوهایش و دستمال چرک و چند رنگ روی کشک سابی را کنار زد. بخار مطبوعی از لبوها برخاست. کاردی دسته شاخی مال «سردری» روی لبوها بود تاری وردی لبویی انتخاب کرد و داد دست من و گفت: بهتر است خودت پوست بگیری، آقا... ممکن است دست های من...خوب دیگر ما دهاتی هستیم...شهر ندیده ایم...رسم و رسوم نمی دانیم...

مثل پیر مردهای دنیا دیده حرف می زد. لبو را وسط دستم فشردم. پوست چرکش کنده شد و سرخی تند و خوش رنگی بیرون زد. یک گاز زدم. شیرین شیرین بود.

نوروز از آخر کلاس گفت: آقا...لبوی هیچ کس مثل تاری وردی شیرین نمی شود...آقا.

مش کاظم گفت: آقا، خواهرش می پزد، این هم می فروشد...ننه اش مریض است، آقا.

من به روی تاری وردی نگاه کردم. لبخند شیرین و مردانه ای روی لبانش بود. شال گردن نخی اش را باز کرده بود. موهای سرش گوش هاش را پوشانده بود. گفت، هر کسی کسب و کاری دارد دیگر، آقا... ما هم این کاره ایم.

من گفتم ننه ات چه اش است، تاری وردی؟

گفت پاهاش تکان نمی خورد. کدخدا می گوید فلج شده، چی شده. خوب نمی دانم من، آقا.

گفتم: پدرت...

حرفم را برید و گفت: مرده.

یکی از بچه ها گفت: بش می گفتند عسگر قاچاقچی، آقا.

تاری وردی گفت: اسب سواری خوب بلد بود. آخرش روزی سر کوه ها گوله خورد و مرد. امنیه ها زدندش. روی اسب زدندش.

کمی هم از این جا و آن جا حرف زدیم، دو سه قران لبو به بچه ها فروخت و رفت. از من پول نگرفت. گفت: این دفعه مهمان من، دفعه ی دیگر پول می دهی. نگاه نکن که دهاتی هستیم، یک کمی ادب و این ها سرمان می شود، آقا.

تاری وردی توی برف می رفت طرف ده و ما صدایش را می شنیدیم که می گفت: آئی لبو!...لبوی داغ و شیرین آوردم، مردم!...

دو تا سنگ دور و برش می پلکیدند و دم تکان می دادند.

بچه ها خیلی چیزها از تاری وردی برایم گفتند: اسم خواهرش «سولماز» بود. دو سه سالی بزرگ تر از او بود وقتی پدرشان زنده بود، صاحب خانه و زندگی خوبی

بودند. بعدش به فلاکت افتادند. اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی قلی فرش باف. بعدش با حاجی قلی دعواشان شد و بیرون آمدند.

رضا قلی گفت: آقا، حاجی قلی بی شرف خواهرش را اذیت می کرد. با نظر بد بش نگاه می کرد، آقا.

ابولفضل گفت: آقا... آقا... تاری وردی می خواست، آقا، حاجی قلی را با دفه بکشدهش،

...

تاری وردی هر روز یکی دو بار به کلاس سر می زد. گاهی هم پس از تمام کردن لبوهاش می آمد و سر کلاس می نشست و به درس گوش می کرد. روزی بش گفتم:

تاری وردی، شنیدم با حاجی قلی دعوات شده می توانی به من بگویی چطور؟

تاری وردی گفت: حرف گذشته هاست، آقا. سرتان را درد می آورم.

گفتم: خیلی هم خوشم می آید که از زبان خودت از سیر تا پیاز، شرح دعواتان را

بشنوم.

بعد تاری وردی شروع به صحبت کرد و گفت: خیلی ببخش آقا، من و خواهرم از

بجگی پیش حاجی قلی کار می کردیم. یعنی خواهرم پیش از من آن جا رفته بود. من

زیر دست او کار می کردم. او می گفت دو تومن، من هم یک چیزی کم تر از او. دو

سه سالی پیش بود. مادرم باز مریض بود. کار نمی کرد اما زمین گیر هم نبود. تو

کارخانه سی تا چهل بچه دیگر هم بودند -حالا هم هستند که پنج شش استادکار

داشتیم. من و خواهرم صبح می رفتیم و ظهر برمی گشتیم و بعد از ظهر می رفتیم و

عصر برمی گشتیم. خواهرم در کارخانه چادر سرش می کرد اما دیگر از کسی رو

نمی گرفت. استادکارها که جای پدر ما بودند و دیگران هم که بچه بودند و حاجی قلی

هم که ارباب بود.

آقا، این آخرها حاجی قلی بی شرف می آمد می ایستاد بالای سر ما دو تا و هی نگاه

می کرد به خواهرم و گاهی هم دستی به سر او یا من می کشید و بی خودی می خندید

و رد می شد. من بد به دلم نمی آوردم که ارباب مان است و دارد محبت می کند. مدتی

گذشت. یک روز پنج شنبه که مزد هفتگی مان را می گرفتیم، یک تومن اضافه به خواهرم داد و گفت: مادرتان مریض است، این را خرج او می کنید.

بعدش تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم مثل این که ترسیده باشد، چیزی نگفت، و ما دوتا، آقا آمدیم پیش ننه ام. وقتی شنید حاجی قلی به خواهرم اضافه مزد داده، رفت تو فکر و گفت: دیگر بعد از این پول اضافی نمی گیرید.

از فردا من دیدم استادکارها و بچه های بزرگ تر پیش خود پچ و پچ می کنند و زیرگوشی یک حرف هایی می زنند که انگار می خواستند من و خواهرم نشنوم.

آقا، روز پنج شنبه ی دیگر آخر از همه رفتیم مزد بگیریم. حاجی خودش گفته بود وقتی سرش خلوت شد پیشش برویم. حاجی، آقا، پانزده هزار اضافه داد و گفت: فردا می آیم خانه تان، یک حرف هایی با ننه تان دارم. بعد تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پایین انداخت.

می بخشی، آقا، مرا. خودت گفتی همه ش را بگویم- پانزده هزارش را طرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننه ام بدش می آید.

حاجی باز خندید و گفت: خر نشو جانم. برای تو و ننه ات نیست که بدتان بیاید یا خوشتان...

آن وقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم فرو کند- که خواهرم عقب کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه ام می گرفت. دفه ای روی میز بود. برش داشتم و پراندمش. دفه صورتش را برید و خون آمد. حاجی فریاد زد و کمک خواست. من بیرون دویدم و دیگر نفهمیدم چی شد. به خانه ام آمدم. خواهرم پهلوی ننه ام کز کرده بود و گریه می کرد.

شب، آقا، کدخدا آمد. حاجی قلی از دست من شکایت کرده و نیز گفته بود که: می خواهم باشان قوم و خویش بشوم، اگر نه پسره را می سپردم دست امنیه ها

پدرش را در می آوردند. بعد کدخدا گفت: حاجی مرا به خواستگاری فرستاده. آره، یا نه؟

زن و بچه حاجی قلی حالا هم تو شهر است، آقا. در چهار تا ده دیگر زن صیغه دارد. می بخشی آقا، مرا. عین یک خوک گنده است. چاق و خپله با یک ریش کوتاه سیاه و سفید، یک دست دندان مصنوعی که چندتاش طلاست و تسبیح دراز در دستش. دور از شما، یک خوک گنده ی پیر و پاتال.

نه ام به کدخدا گفت: من اگر صد تا هم دختر داشته باشم یکی را به آن پیر گفتار نمی دهم. ما دیگر هر چه دیدیم بسمان است. کدخدا، تو خودت که می دانی این جور آدم ها نمی آیند با ما دهاتی ها قوم و خویش راست راستی بشوند...

کدخدا، آقا، گفت: آره، تو راست می گویی. حاجی قلی صیغه می خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه ها را بیرون می کند، بعد هم دردسر امنیه هاست و این ها.. این را هم بدان!

خواهرم پشت نه ام کز کرده بود و میان حق هق گریه اش می گفت: من دیگر به کارخانه نخواهم رفت... مرا می کشد... ازش می ترسم... صبح خواهرم سر کار نرفت. من تنها رفتم. حاجی قلی دم در ایستاده بود و تسبیح می گرداند. من ترسیدم، آقا، نزدیک نشدم. حاجی قلی که زخم صورتش را با پارچه بسته بود گفت: پسر بیا برو تو، کاریت ندارم.

من ترسان ترسان نزدیک به او شدم و تا خواستم از در بگذرم مچم را گرفت و انداخت توی حیاط کارخانه و با مشت و لگد افتاد به جان من. آخر خودم را رها کردم و دویدم دقه ی دیروزی را برداشتم. آن قدر کتکم زده بود که آش و لاش شده بودم. فریاد زدم که: فرمساق بی شرف، حالا بت نشان می دهم که با کی طرفی... مرا می گویند پسر عسگر قاچاقچی...

تاری وردی نفسی تازه کرد و دوباره گفت: آقا، می خواستم همان جا بکشمش، کارگراها جمع شدند و بردندم خانه مان. ما از غیظم گریه می کردم و خودم را به زمین می زدم و فحش می دادم و خون از زخم صورتم می ریخت... آخر آرام شدم. یک بزی داشتیم. من و خواهرم به بیست تومن خریده بودیم. فروختیمش و با مختصر پولی که ذخیره کرده بودیم یکی دو ماه را گذرانیدیم. آخر خواهرم رفت پیش زن نان پز و من هم هر کاری پیش آمد دنبالش رفتم...

گفتم: تاری وردی، چرا خواهرت شوهر نمی کند؟
گفت: پسر زن نان پز نامزدش است. من و خواهرم داریم جهیزیه تهیه می کنیم که عروسی بکنند.

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته بودم. تاری وردی را توی صحرا دیدم، با چهل پنجاه بز و گوسفند. گفتم: تاری وردی، جهیز خواهرت را آخرش جور کردی؟

گفت: آره، عروسی هم کرده... حالا هم دارم برای عروسی خودم پول جمع می کنم. آخر از وقتی خواهرم رفته خانه ی شوهر ننه ام دست تنها مانده. یک کسی می خواهد که زیر بالش را بگیرد و هم صحبتش بشود.. بی ادبی شد. می بخشی ام. آقا.

سرگذشت دانه ی برف

یک روز برفی، پشت پنجره ایستاده بودم و بیرون را تماشا می کردم. دانه های برف رقص کنان می آمدند و روی همه چیز می نشستند. روی بند رخت. روی درخت ها. سر دیوارها. روی آفتابه ی لب کرت. روی همه چیز. دانه ی بزرگی طرف پنجره می آمد. دستم را از دریچه بیرون بردم و زیر دانه ی برف گرفتم. دانه آرام کف دستم نشست. چقدر سفید و تمیز بود! چه شکل و بریدگی منظمی داشت! زیر لب به خود گفتم: کاش این دانه ی برف زبان داشت و سرگذشتش را برایم می گفت!

در این وقت دانه ی برف صدا داد و گفت: اگر میل داری بدانی من سرگذشتم چیست، گوش کن برایت تعریف کنم: من چند ماه پیش یک قطره آب بودم. توی دریای خزر بودم. همراه میلیاردها میلیارد قطره ی دیگر اینور و آنور می رفتم و روز می گذراندم. یک روز تابستان روی دریا می گشتم. آفتاب گرمی می تابید. من گرم شدم و بخار شدم هزاران هزار قطره ی دیگر هم با من بخار شدند. ما از سبکی پر در آورده بودیم و خود به خود بالا می رفتیم. باد دنبال مان افتاده بود و ما را به هر طرف می کشاند. آن قدر بالا رفتیم که دیگر آدم ها را ندیدیم. از هر سو توده های بخار می آمد و به ما می چسبید. گاهی هم ما می رفتیم و به توده های بزرگ تر می چسبیدیم و درهم می رفتیم و فشرده می شدیم و باز کیپ هم راه می رفتیم و بالا می رفتیم و دورتر می رفتیم و زیادتر می شدیم. و فشرده تر می شدیم. گاهی جلو آفتاب را می گرفتیم و گاهی جلو ماه و ستارگان را، آن وقت شب را تاریک تر می کردیم.

آن طور که بعضی از ذره های بخار می گفتند، ما ابر شده بودیم، باد توی ما می زد و ما را به شکل های عجیب و غریبی در می آورد. خودم که توی دریا بودم، گاهی ابرها را به شکل شتر و آدم و خر و غیره می دیدم.

نمی دانم چند ماه در آسمان سرگردان بودیم. ما خیلی بالا رفته بودیم. هوا سرد شده بود. آن قدر توی هم رفته بودیم که نمی توانستیم دست و پای خود را دراز کنیم. دسته جمعی حرکت می کردیم. من نمی دانستم کجا می رویم. دور و برم را هم نمی دیدم. از آفتاب هم خبری نبود گویا ما خودمان جلو آفتاب را گرفته بودیم. خیلی وسعت داشتیم. چند صد کیلومتر درازا و پهنا داشتیم. می خواستیم باران شویم و برگردیم زمین.

من از شوق زمین دل تو دلم نبود. مدتی گذشت ما همه نیمی آب بودیم و نیمی بخار. داشتیم باران می شدیم. ناگهان هوا چنان سرد شد که من لرزیدم، و همه لرزیدند. به دور و برم نگاه کردم. به یکی گفتم: چه شده؟ جواب داد: حالا در زمین، آن جا که ما هستیم، زمستان است. البته در جاهای دیگر ممکن است هوا گرم باشد. این سرمای ناکهانی دیگر نمی گذارد ما باران شویم. نگاه کن! من دارم برف می شوم. تو خودت هم...

رفیقم نتوانست حرفش را ادامه بدهد. برف شد و راه افتاد طرف زمین، دنبال او، من و هزاران هزار ذره ی دیگر هم یکی پس از دیگری برف شدیم و بر زمین باریدیم.

وقتی توی دریا بودم، سنگین بودم. اما حالا سبک شده بودم. مثل پر کاه پرواز می کردم. سرما را هم نمی فهمیدم. سرما جزو بدن ما شده بود. رقص می کردیم و پایین می آمدیم.

وقتی به زمین نزدیک شدم، دیدم دارم به شهر تبریز می افتم و از دریای خزر چقدر دور شده بودم!

از آن بالا می دیدم که بچه ای دارد سگی را با دگنگ می زند و سگ زوزه می کشد. دیدم اگر همین جوری بروم یک راست خواهم افتاد روی سر چنین بچه ای، از باد خواهش کردم که مرا نجات بدهد و جای دیگری ببرد. باد خواهم را قبول کرد. مرا برداشت آورد این جا. وقتی دیدم تو دستت را زیر من گرفتی ازت خوشم آمد و... در همین جا صدای دانه ی برف برید. نگاه کردم دیدم آب شده است.

پیرزن و جوجه ی طلایی اش

پیرزنی بود که در دار دنیا کسی را نداشت غیر از جوجه ی طلایی اش و این جوجه را هم یک شب توی خواب پیدا کرده بود. پیرزن روشور درست می کرد و می برد سر حمام ها می فروخت. جوجه طلایی هم در آلونک پیرزن و توی حیاط کوچکش دنبال مورچه ها و عنکبوت ها می گشت. از دولت سر جوجه طلایی هیچ مورچه ای جرئت نداشت قدم به خانه ی پیرزن بگذارد. حتا مورچه سواره های چابک و درشت. جوجه طلایی مورچه ها را خوب و بد نمی کرد. همه جورشان را نک می زد می خورد. از پس گربه های فضول هم برمی آمد که همه جا سر می کشند و به خاطر یک تکه گوشت همه چیز را به هم می زنند.

حیاط پیرزن درخت گردوی پرشاخ و برگی هم داشت. فصل گردو که می رسید، کیف جوجه طلایی کوک می شد. باد می زد گردوها می افتاد، جوجه می شکست و می خورد.

عنکبوتی هم از تنهایی و پیری پیرزن استفاده کرده توی رف، پشت بطری های خالی تور بافته دام گسترده بود و تخم می گذاشت. پیرزن روزگاری توی این بطری ها سرکه و آبغوره و عرق شاه اسپرم و نعناع پر می کرد و از فروش آن ها زندگیش را در می آورد. اما حالا دیگر فقط روشور درست می کرد. بطری های رنگا رنگش خالی افتاده بود.

عنکبوت دلش از جوجه طلایی قرص نبود. همیشه فکری بود که آخرش روزی گرفتار منقار جوجه طلایی خواهد شد. به خصوص که چند دفعه جوجه او را لبه ی رف دیده بود و تهدیدش کرده بود که آخر یک لقمه ی چپش خواهد کرد. چند تا از

بچه های عنكبوت را هم خورده بود. از طرف دیگر جوجه طلایی مورچه های زرد و ریزه ی خانه را ریشه کن کرده بود که همیشه به بوی خرده ریزی که پیرزن توی رف می انداخت، گذرشان از پشت بطری های خالی می افتاد و برای عنكبوت شکار خوبی به حساب می آمدند.

شبی عنكبوت به خواب پیرزن آمد و بش گفت: ای پیرزن بی چاره، هیچ می دانی جوجه ی پررو مال و ثروت ترا چطور حرام می کند؟

پیرزن گفت: خفه شو! جوجه ی طلایی من این قدر ناز و مهربان است که هرگز چنین کاری نمی کند.

عنكبوت گفت: پس خبر نداری، تو مثل کبک ها سرت را توی برف می کنی و خیال های خام می کنی.

پیرزن بی تاب شد و گفت: راستش را بگو ببینم منظورت چیست؟

عنكبوت گفت: فایده اش چیست؟ قر و غمزه ی جوجه طلایی چشم هات را چنان کور کرده که حرف مرا باور نخواهی کرد.

پیرزن گفت: اگر دلیل حساسی داشته باشی که جوجه طلایی مال مرا حرام می کند، چنان بلایی سرش می آورم که حتا مورچه ها به حالش گریه کنند.

عنكبوت که دید پیرزن را خوب پخته است، گفت: پس گوش کن بگویم. ای پیرزن بی چاره، تو جان می کنی و روشور درست می کنی و منت این و آن را می کنشی می گذارند روشور هات را می بری سر حمام هاشان می فروشی و یک لقمه نان در می آوری که شکمت را سیر کنی، و این جوجه ی پررو و شگمو هیچ عین خیالش نیست که از آن همه گردو چیزی هم برای تو کنار بگذارد که بفروشی شان و دست کم یکی دو روز راحت زندگی کنی و شام و ناهار راست راستی بخوری. حالا باور کردی که جوجه طلایی مالت را حرام می کند؟

پیرزن با خشم و تندی از خواب پرید و برای جوجه طلایی خط و نشان کشید. صبح برای روشور فروختن نرفت. نشست توی آونکش و چشم دوخت به حیاط،

به جوجه ی طلایی که خیلی وقت بود بیدار شده بود و بلند شدن آفتاب را تماشا می کرد.

جوجه ی طلایی آمد پای درخت گردو، بش گفت: رفیق درخت، یکی دو تا ببنداز، صبحانه بخورم.

درخت گردو یکی از شاخه هاش را تکان داد. چند تا گردوی رسیده افتاد به زمین. جوجه ی طلایی تا خواست بدود طرف گردوها، داد پیرزن بلند شد: آهای جوجه ی زردنبو، دست بشان نزن! دیگر حق نداری گردوهای مرا بشکنی بخوری.

جوجه ی طلایی با تعجب پیرزن را نگاه کرد دید انگار این یک پیرزن دیگری است: آن چشم های راضی و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین را ندید. چیزی نگفت. ساکت ایستاد. پیرزن نزدیک به او شد و با لگد آن طرف تر پراندش و گردوها را برداشت گذاشت توی جیبش.

جوجه ی طلایی آخرش به حرف آمد و گفت: ننه، امروز یک جوری شده ای. انگار شیطان تو جلدت رفته.

پیرزن گفت: خفه شو!... روت خیلی زیاد شده. یک دفعه گفتم که حق نداری گردوهای مرا بشکنی بخوری. می خواهم بفروشم شان.

جوجه ی طلایی سرش را پایین انداخت، رفت نشست پای درخت. پیرزن رفت توی آلونک. کمکی گذشت. جوجه پا شد باز به درخت گفت: رفیق درخت، یکی دو تای دیگر ببنداز ببینم این دفعه چه می شود. امروز صبحانه مان پاک زهر شد.

درخت یکی دیگر از شاخه های پرش را تکان داد. چند تا گردو افتاد به زمین. جوجه تندوی دوید و شکست و خوردشان. پیرزن سر رسید و داد زد: جوجه زردنبو، حالا به تو نشان می دهم که گردوهای مرا خوردن یعنی چه.

پیرزن این را گفت و رفت منقل را آتش کرد. آن وقت آمد جوجه طلایی را گرفت و برد سر منقل و کونش را چسباند به گل های آتش. کون جوجه طلایی جلزولز کرد و سوخت. درخت گردو تکان سختی خورد و گردوها را زد بر سروکله ی پیرزن و

زخمیش کرد. پیرزن جوجه را ولش کرد اما وقتی خواست گردوها را جمع کند، دید همه از سنگند. نگاهی به درخت انداخت و نگاهی به جوجه و خودش رفت تو آلونکش گرفت نشست.

جوجه طلایی کنج حیاط سرش را زیر بالش گذاشته کز کرده بود. گاهی سرش را در می آورد و نگاهی به کون سوخته اش می انداخت و اشک چشمش را با نوک بالش پاک می کرد و باز توی خودش می خزید. پیرزن چشم از جوجه طلایش بر نمی داشت.

نزدیکی های ظهر باد برخاست، زد و گردوها را به زمین ریخت. جوجه از سر جاش بلند نشد. باز باد زرد و گردوهای دیگری ریخت. جوجه طلایی همین جور توی لاک خودش رفته بود و تکان نمی خورد. تا عصر بشود، گردوها جای خالی در حیاط پیرزن باقی نگذاشتند. پیرزن همین جور زل زده بود و به جوجه طلایش و جز او چیزی نمی دید. ناگهان صدایی شنید که می گفت: ای پیرزن شجاع، جوجه ی زردنبو را سر جاش نشاندی. دیگر چرا معطل می کنی؟ پاشو گردوها را ببر بفروش. آفتاب دارد می نشیند و شب در می رسد و تو هنوز نانی به کف نیاورده ای.

پیرزن سرش را برگرداند و دید عنکبوت درستی دارد از رف پایین می آید. لنگه کفشی کنارش بود. برش داشت و محکم پرت کرد طرف عنکبوت. یک لحظه بعد، از عنکبوت فقط شکل تری روی دیوار مانده بود. آن وقت پیرزن با گوشه ی چادرش اشک چشم هایش را خشک کرد و پا شد رفت پیش جوجه طلایش و بش گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا، نمی خواهی بشکنی بخوری شان؟ جوجه طلایی بدون آن که سرش را بلند کند گفت: دست از سرم بردار پیرزن. به این زودی یادت رفت که کونم را سوختی؟

پیرزن با دست جوجه طلایش را نوازش کرد و گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا. نمی خواهی بشکنی بخوری شان؟

جوجه طلایی این دفعه سرش را بلند کرد و تو صورت پیرزن نگاه کرد دید آن چشم های راضی و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین باز برگشته. گفت: چرا نمی خواهم، ننه جان. تو هم مرهم به زخم می گذاری؟ پیرزن گفت: چرا نمی گذارم، جوجه طلایی نازی و مهربان من. پاشو برویم تو آلونک.

آن شب پیرزن و جوجه طلایی سر سفره شان فقط مغز گردو بود. صبح هم پیرزن پا شد هر چه تار عنکبوت در گوشه و کنار بود، پاک کرد و دور انداخت.

دو گربه روی دیوار

یکی از شب های تابستان بود. ماه نبود. ستاره هم نبود. هوا تاریک تاریک بود. نصف شب بود. سوسک ها آواز می خواندند. صدای دیگری نبود. گربه ی سیاهی از آن طرف دیوار می آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می کشید و سلانه سلانه می آمد.

گربه ی سفیدی هم از این طرف دیوار می آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می کشید و سلانه سلانه می آمد.

این ها آمدند و آمدند، و درست وسط دیوار کله هاشان خورد به هم. هر یکی یک «پیف ف!» کرد و یک وجب عقب پرید. بعد نشستند و به هم زل زدند. فاصله شان دو وجب بیشتر نبود. دل هر دوتاشان «تاپ تاپ» می زد. لحظه ای همین جوری نشستند. چیزی نگفتند. لندیدند و نگاه کردند. آخرش گربه ی سیاه جلو خزید. گربه سفید تکانی خورد و تند گفت: میاوو!.. جلو نیا!..

گربه ی سیاه محل نگذاشت. باز جلو خزید. زیر لب لندلند می کردند. فاصله شان یک وجب شده بود. گربه ی سیاه باز هم جلوتر می خزید. گربه ی سفید دیگر معطل نشد. تند پنجولش را انداخت طرف گربه ی سیاه، زد و گوشش را پاره کرد. بعد جیغ زد: میاوو!.. پیف ف!.. احمق نگفتم نیا جلو!..

گربه ی سیاه هم به نوبه ی خود فریاد کرد: پاف ف!

اما او نتوانست حریفش را زخمی کند. خیلی خشمگین شد. کمی عقب کشید و سرپا گفت: میاوو!.. راه بده من بروم. اگر نه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی! گربه ی سفید قاه قاه خندید، سبیل هایش را لیسید و گفت: چه حرف های خنده داری

بلدی تو! راه بدهم بروی؟ اگر راه دادن کار خوبی است، چرا خودت راه نمی دهی من بروم آن سر دیوار؟

گربه ی سیاه گفت: گفتم راه بده من بگذرم، بعد تو بیا و هر گوری می خواهی برو. گربه ی سفید بلندتر خندید و گفت: این دفعه اگر حرفم را گوش نکنی، يك لقمه ات خواهم کرد.

گربه ی سیاه عصبانی شد و یکهو فریاد زد: میاوو!.. برگرد برو پشت بام! راه بده من بروم! موش مردنی!..

گربه ی سفید به رگ غیرتش برخورد. خنده اش را برید. صدایش می لرزید. فریادی از ته گلو برآورد: میاووو!.. گفתי موش!.. احمق!.. پیف ف!.. بگیر!.. پیف ف ف!..

باز پنجولش را طرف گربه ی سیاه انداخت. گربه ی سیاه این دفعه جاخالی کرد و زد بینی او را پاره کرد. خون راه افتاد. حالا دیگر نمی شد جلو گربه ی سفید را گرفت. پشتش را خم کرد. موهاش سیخ شد. طوری سر و صدا راه انداخت که سوسک ها صدایشان را بریدند و سراپا گوش شدند.

يك گل سرخ که داشت باز می شد، نیمه کاره ماند. ستاره ی درشتی در آسمان افتاد. گربه ی سفید با خشم زیادی گفت: میاوو!.. مگر نشنیدی که گفتم برگرد عقب، راه بده من بروم!.. موش سیاه مردنی!..

اکنون نوبت گربه ی سیاه بود که بخندد. خندید و گفت: اولش که موش بیشتر سفید می شود تا سیاه. پس موش خودتی. دوش این که زیاد هم سر و صدا راه نینداز که آدم ها بیدار می شوند و می آیند هر دوتامان را کتک می زنند. من خودم از سر و صدا نمی ترسم و عقب گرد هم نمی کنم. همین جا می نشینم که حوصله ات سر برود و برگردی بروی پی کارت. گربه ی سفید کمی آرام شد و گفت: من حوصله ام سر برود؟ دلم می خواهد ظهری تو آشپزخانه ی حسن کله پز بودی و می دیدی که چطور سه ساعت تمام چشم به هم نزدم و نشستم دم لانه ی موش.

گربه ی سیاه دیگر سخنی نگفت. آرام نشسته بود و نگاه می کرد. گربه ی سفید هم نشست و چیزی نگفت. صدای گریه ی بچه ای شنیده شد. بعد بچه خاموش شد. باز صدای سوسک ها بود و خش و خش گل سرخ که داشت باز می شد. دو دقیقه گربه ها تو چشم هم زل زدند هیچ يك از رو نرفت. اما معلوم بود که صبرشان تمام شده است. هر يك می خواست که دیگری شروع به حرف زدن کند.

ناگهان گربه ی سفید گفت: من راه حلی پیدا کردم.

گربه ی سیاه گفت: چه راهی؟

گربه ی سفید گفت: من کار واجبی دارم. خیلی خیلی واجب. تو برگرد برو آخر دیوار، من بیایم رد بشوم بعد تو برو.

گربه ی سیاه خنده اش گرفت و گفت: عجب راهی پیدا کردی! من خود کاری دارم بسیار واجب و بسیار فوری. نیم ثانیه هم نمی توانم معطل کنم.

گربه ی سفید پکر شد و گفت: باز که تو رفتی نسازی! گفتم کار واجبی دارم، قبول کن و از سر راهم دور شو!..

گربه ی سیاه بلندتر از او گفت: میاوو! مگر تو چی منی که امر می کنی؟ حرف دهنتم را بفهم!..

گربه ی سفید لندید، پا شد و داد زد: میاوو!.. من حرف دهنتم را خوب می فهمم. تو اصلا گربه ی لجی هستی. من باید بروم خانه ی حسن کله پز. آن جا بوی کله پاچه شنیده ام. حالا باز نفهمیدی چه کار واجبی دارم؟

گربه ی سیاه لندید و گفت: میاوو!.. تو فکر می کنی من روی دیوارهای مردم ول می گردم؟ من هم آن طرف ها بوی قرمه سبزی شنیده ام و خیلی هم گرسنه هستم. اگر باز هم سر راهم بایستی، همچو می زرم که بیفتی پایین و مخت داغون بشود.

گربه ی سفید نتوانست جلو خود را بگیرد و داد زد: میاوو!.. احمق برو کنار!.. پیف ف!.. بگیر!..

و یکهو با ناخن هایش موی سر گریه ی سیاه را چنگ زد. موها تو هوا پخش شد. هر دو شروع کردند به « پیف پیف» و افتادند به جان هم و بد و بیراه بر سر و روی هم ریختند.

گریه ها سرگرم دعوا بودند که کسی از پای دیوار آب سردی روشن پاشید. هر دو دست پاچه شدند. تندی برگشتند و فرار کردند. هر کدام از راهی که آمده بود فرار کرد و پشت سر هم نگاه نکرد.

سرگذشت دومرول دیوانه سر

روزی روزگاری میان قوم اوغوز پهلوانی بود به نام «دومرول دیوانه سر». او را دیوانه می گفتند برای این که در کودکی نه گاو نر وحشی را کشته بود و کارهای بزرگ دیگری نیز کرده بود. حالا هم بر روی رودخانه ی خشکی پلی درست کرده بود و تمام کاروان ها و رهگذرها را مجبور می کرد که از پل او بگذرند. از هر که می گذشت سی «آخچا»^۱ می گرفت و هر که خود داری می کرد و می خواست از راه دیگری برود، کتکی حساسی نوش جان می کرد و چهل آخچا می پرداخت و می گذشت.

شما هیچ نمی پرسید دومرول چرا چنین می کرد؟

او خودش می گفت که: می خواهم پهلوان پرزوری پیدا شود و از فرمان من سرپیچی کند و با من بجنگد تا او را بر زمین بزنم و نام پهلوانی ام در سراسر جهان بر سر زبان ها بیفتد.

دومرول چنین دلاوری بود.

روزی طایفه ای آمدند و در کنار پل او چادر زدند. در میان ایشان جوانی بود که به نیکی و پهلوانی مشهور بود. ناگهان مریض شد و جان سپرد. فریاد و ناله و زاری به آسمان برخاست. یکی می گفت: «وای، فرزند!..» و مویش را می کند. دیگری

^۱ - پول نقره

می گفت: «وای، برادر!..» و خاک بر سر می کرد. همه می گریستند و شیون می کردند و نام آن دلاور را بر زبان می آوردند.

ناگهان دومیرو پهلوان از شکار برگشت و صدای ناله و شیون شنید. عصبانی شد و فریاد زد: آهای، بد سیرت ها! چرا گریه می کنید؟ این چه ناله و زاری است که در کنار پل من راه انداخته اید؟

بزرگان طایفه پیش آمدند و گفتند: پهلوان، عصبانی نشو. ما جوان دلاوری داشتیم که همین امروز مرد، از میان ما رفت. به خاطر او گریه می کنیم.

دومیرو دیوانه سر شمشیرش را کشید و فریاد زد: آهای، کی او را کشت؟ کی جرئت کرد در کنار پل من آدم بکشد؟

بزرگان گفتند: پهلوان، کسی او را نکشته. خداوند به عزراییل فرمان داد و عزراییل که بال های سرخ رنگی دارد ناگهان سر رسید و جان آن جوانمرد را گرفت.

دومیرو دیوانه سر غضب ناک فریاد برآورد: عزراییل کیست؟ من عزراییل مزراییل نمی شناسم. خداوندا، ترا سوگند می دهم عزراییل را پیش من بفرست و چشم مرا بر او بینا کن تا با او دست و پنجه نرم کنم و مردانگی ام را نشان بدهم و جان جوان دلاور را از او باز گیرم و تا عزراییل باشد دیگر ناجوانمردانه آدم نکشد و جان دلاوران را نگیرد.

دومیرو این سخنان را گفت و به خانه اش برگشت.

خداوند از سخن دومیرو خوشش نیامد. به عزراییل گفت: ای عزراییل، دیدی این دیوانه ی بد سیرت چه سخنان کفرآمیزی گفت؟ شکر یگانگی و قدرت مرا به جا نمی آورد و می خواهد در کارهای من دخالت کند و این همه بر خود می بالد.

عزراییل گفت: خداوندا، فرمان بده بروم جان خودش را بگیرم تا عقل به سرش برگردد و بداند که مرگ یعنی چه.

خداوند گفت: ای عزراییل، هم اکنون فرو شو و به چشم آن دیوانه دیده شو و بترسانش و جانش را بگیر و پیش من بیاور.

عزراییل گفت: هم اکنون پیش دومرول می روم و چنان نگاهی بر او می اندازم که از دیدنم مثل بید بلرزد و رنگش چون زعفران شود...

دومرول دیوانه سر در خانه ی خود نشسته بود و با چهل پهلوان برگزیده اش گرم صحبت بود. از شکار شیر و پلنگ و پهلوانی هاشان گفتگو می کردند. و نگهبانان درها را گرفته بودند و نگهبانی می کردند. ناگهان عزراییل پیش چشم همه ظاهر شد. کسی از دربانان و نگهبانان او را ندیده بود. پیرمردی بد صورت و ترسناک که شیر همیشه از دیدارش زهره ترك می شد. چشمان کورمکوری اش تا قلب راه پیدا می کرد.

دومرول تا او را دید دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. دست پرتوانش به لرزه افتاد و روزگار بر او تنگ شد. فریاد برآورد. حالا نگاه کن ببین چه گفت. گفت: ای پیر ترسناک، کیستی که دربانانم ندیدندت، نگهبانانم ندیدندت؟ چشمانم را تیره و تار کردی و دست های توانایم را لرزاندی. آهای، پیر ریش سفید، بگو ببینم کیستی که لرزه بر تنم انداختی و پیاله ی زرینم را بر زمین افکندی؟ آهای، پیر کورمکوری، بگو این جا چه کار داری؟ وگرنه بلند می شوم و چنان درد و بلا بر سرت می بارم که تا دنیا باشد در داستان ها بگویند.

دومرول دیوانه سر چنان برآشفته بود که سیبل هایش را می جوید و با دستش قبضه ی شمشیرش را می فشرد. پهلوانان دیگر ساکت نشسته بودند و یقین داشتند که پیرمرد جان سالم از دست دومرول به در نخواهد برد.

وقتی سخن دومرول تمام شد، عزراییل قاه قاه خندید و گفت: آهای، دیوانه ی بد سیرت! از ریش سفیدم خوشت نیامد، ها؟ بدان که خیلی پهلوانان سیاه مو بوده اند که جانشان را گرفته ام. از چشم کورمکوری ام نیز خوشت نیامد، ها؟ بدان که خیلی دختران و نوجوانان آهو چشم بوده اند که جانشان را گرفته ام و مادران و شوهران بسیاری را سیاهپوش کرده ام...

از کسی صدایی بر نمی آمد. دهن دومرول کف کرده بود. می خواست هر چه زودتر پیرمرد خود را بشناساند تا بلند شود و با يك ضربه ی شمشیر دو تکه اش کند. فریاد برآورد و گفت: آهای، پیرمرد! سمت را بگو ببینم کیستی. والا بی نام و نشان خواهمت کشت... من دیگر حوصله ی صبر کردن ندارم.

عزراییل گفت: حالا خودت می فهمی من کی هستم. ای دیوانه ی بد سیرت، یادت هست که بر خود می بالیدی و می گفتی اگر عزراییل سرخ بال را ببینم می کشمش و جان مردم را خلاص می کنم؟

دومرول گفت: باز هم می گویم که اگر عزراییل به چنگم بیفتد بال هایش را خواهم کند و مغزش را داغون خواهم کرد.

عزراییل گفت: ای دیوانه ی خودسر، اکنون آمده ام که جان خودت را بگیرم!.. جان می دهی یا با من سر جنگ و جدال داری؟

دومرول دیوانه سر تا این را شنید از جا جست و فریاد زد: آهای، عزراییل سرخ بال تویی؟

عزراییل گفت: آره، منم.

دومرول گفت: پس بال هایت کو، بدبخت!

عزراییل گفت: من هزار شکل دارم.

دومرول گفت: جان این همه دلاوران و نوعروسان را تو می گیری، ناجوانمرد؟

عزراییل گفت: راست گفتم. اکنون نیز نوبت تست!

دومرول فریاد زد: بد فطرت، ترا در آسمان می جستم در زمین به چنگم افتادی. حالا به تو نشان می دهم که چگونه جان می گیرند.

دومرول این را گفت و به نگهبانان و دربانان فرمان داد: دربانان، نگهبانان، درها را ببندید، خوب مواظب باشید که این بدفطرت فرار نکند!

آن وقت شمشیرش را کشید و بلند کرد و به عزراییل هجوم کرد. عزراییل کبوتر شد و از روزنه ی تنگی بیرون پرید و ناپدید شد. دومرول دست بر دست زد و قاه قاه

خندید و به پهلوانانش گفت: دیدید که عزراییل از ضرب شمشیرم ترسید و فرار کرد! چنان هول شد که در گشاده را ول کرد و مثل موش ها به سوراخ تپید. اما من دست از سرش بر نخواهم داشت. بلند شوید پهلوانانم!... دنبالش خواهیم کرد و قسم می خورم که تا او را شکار شاهینم نکنم آسوده نگذارمش.

چهل و یک پهلوان برخاستند و سوار اسب شدند و راه افتادند. دومرول دیوانه سر شاهین شکاری اش را بر بازو گرفته بود و دنبال عزراییل اسب می تاخت. هر کجا کبوتری دید شکار کرد اما عزراییل را پیدا نکرد. در بازگشت تنها شد. از بی راهه می آمد که مگر عزراییل را گیر آورد. کنار گودالی رسید. ناگهان عزراییل پیش چشم اسب دومرول ظاهر شد. اسب به تاخت می آمد که ناگهان رم کرد و دومرول را بلند کرد و به ته گودال انداخت. سر سیاه موی دومرول خم شد و خمیده ماند. عزراییل فوری فرود آمد و پایش را بر سینه ی سفید دومرول گذاشت و نشست و گفت: آهای دومرول دیوانه سر، اکنون چه می گویی؟ حالا که دارم جانت را می گیرم، چرا دیگر عریبه نمی کشی و پهلوانی نمی کنی؟

دومرول به خرخر افتاده بود. گفت: آهای عزراییل، ترا چنین ناجوانمرد نمی دانستم. نمی دانستم که با راهزنی جان می گیری و از پشت خنجر می زنی... آهای!..

عزراییل گفت: حرف بی خودی نزن. اگر حرف حسابی داری بگو که داری نفس های آخرت را می کشی.

دومرول پهلوان توانا، دلاور جوانمرد، اسیر موجود ناجوانمردی شده بود که هزار شکل دارد و با راهزنی جان می گیرد و از پشت خنجر می زند. دومرول آن پهلوان آزاده اکنون حال پریشانی داشت و دل در سینه اش می تپید و نمی خواست بمیرد. می خواست مرگ نباشد و زندگی باشد و زندگی پر از شادی باشد و شادی برای همه باشد و او شادی را برای دیگران فراهم کند، چنان که پیش از این برای قوم خودش جانفشانی کرده بود و شادی و خوشبختی را به سرزمین خود آورده بود.

آخر گفتم: عزراییل يك لحظه مهلت بده. گوش کن ببین چه می گویم: در سرزمین زیبای ما کوه هایی است بزرگ و سترگ با قله های برف پوش و چنان بلند که حتا تیر پهلوانی مثل من به نوک آن نمی تواند برسد. در دامنه ی این کوه ها، ما باغ های فراوانی داریم پر درخت. و درخت مو در این باغ ها فراوان است. و این موها انگورهای سیاهی می آورند، چه شیرین و چه لطیف و چه پاك و تمیز. انگورها را می چلانیم و خم ها را از آبش پر می کنیم و منتظر می مانیم که آب ها شراب شود آن گاه از آن شراب می خوریم و سرمست می شویم و بیخود می شویم و بی باک می شویم و چنان نعره می زنیم که شیر بیشه از ترس می لرزد و مو بر اندامش راست می شود. من نیز از آن شراب خوردم و بیخود شدم و ندانستم چه گفتم که خداوند خوشش نیامد. والا پهلوانی ملولم نکرده، از زندگی سیر نشده ام و از مرگ بدم می آید و نمی خواهم بمیرم، می خواهم باز هم زندگی کنم، باز هم جوانمردی کنم، نیکی کنم. آهای!.. عزراییل، مدد!.. جاتم را بگیر!.. مرا به حال خودم بگذار و برو جان آن هایی را بگیر که بدند و بدی می کنند و خوشبختی را در بیچارگی دیگران جستجو می کنند و نان شان را با گرسنه نگه داشتن دیگران به دست می آورند. برو!..

عزراییل گفت: حرف های بیخود می زنی بد سیرت!.. از التماس و خواهش تو نیز بوی کفر می آید. یکی هم این که التماس به من نکن. من خودم نیز مخلوق عاجزی هستم و کاری از دستم ساخته نیست. من فقط فرمان خداوند را اجرا می کنم.

دومرول گفت: پس جان ما را خداوند می گیرد؟

عزراییل گفت: درست است. به من مربوط نیست.

دومرول گفت: پس تو چه بلای نابهنگامی که خود را قاتی می کنی؟ از پیش چشم دور شو تا من خودم کار خودم را بکنم.

عزراییل از سینه ی دومرول برخاست. اما هم چنان پایش را بر سینه ی سفید او می فشرد و نفس دومرول پهلوان تنگی می کرد و پای عزراییل ضربه های قلب او را حس می کرد و گرمی اش را می فهمید.

دومرول دیوانه سر پای شکسته اش را دراز کرد و خون پیشانی اش را پاک کرد و گفت: خداوندا، نمی دانم کیستی، چیستی، در کجایی. بیخردان بسیاری در آسمان ها پی تو می گردند، در زمین جستجویت می کنند اما هیچ نمی دانند که تو خود در دل انسان ها جا داری. خداوندا، اگر هم جاتم را می گیری خودت بگیر، به این عزراییل ناجوانمرد واگذار مکن!..

عزراییل گفت: بیچاره ی بدبخت، از دعا و زاری تو هم بوی کفر می آید، خلاصی نخواهی داشت!..

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزراییل فرمان داد: آهای عزراییل، این کارها به تو نیامده. بگو دومرول جان دیگری پیدا کند و به من بدهد و تو دیگر جان او را مگیر.

عزراییل گفت: خداوندا، این انسان گستاخ را سر خود ول کردن خوب نیست.

خداوند گفت: عزراییل، تو دیگر در کارهای من دخالت نکن.

عزراییل پایش را از روی سینه ی دومرول برداشت و گفت: بلند شو. اگر بتوانی جان دیگری پیدا کنی که عوض جان خودت به من بدهی، با تو کاری نخواهم داشت. دومرول پهلوانی تکانی به خود داد و بلند شد روی پای شکسته اش ایستاد و گفت: دیدی عزراییل، چگونه از دستت در رفتم؟ بیا برویم پیش پدر پیرم. او خیلی دوستم دارد، جانش را دریغ نخواهد کرد.

دومرول دیوانه سر پیش افتاد و عزراییل پشت سرش، آمدند پیش پدر پیر دومرول. نام پدرش «دوخوا قوجا» بود. وقتی دومرول را با سر و صورت خونین دید، فریاد برآورد و گفت: فرزند، این چه حالی است؟ اسبت کجا مانده؟ این کیست که چنین چشم بر من می دوزد؟

دومرول خم شد و دست پدر پیرش را بوسید و گفت: پدر، ببین چه بر سرم آمده: کفر گفتم و خداوند خوشش نیامد. به عزراییل فرمان داد که از آسمان های بلند فرود آید و جانم را بگیرد. عزراییل پا بر سینه ی سفیدم گذاشت و به خرخرم افکند و خواست جانم را بگیرد. اکنون پدر، تو جانم را به می دهی که مرا ول کند و یا می خواهی در عزای من سیاه پوشی و «وای، فرزند!...» بگویی؟ کدام را می خواهی پدر؟ زودتر بگو که وقت زیادی نداریم.

دوخوا قوجا ساکت شد و به فکر فرو رفت. چهل پهلوان دومرول از شکار باز آمده اسب ریمیده ی او را دیده بودند که تگ و تنها از راه رسید و دومرول را نیاورد. همه نگران دومرول شده بودند و اکنون می دیدند که پهلوان شکسته و زخمی پیش پدرش ایستاده است.

پدرش آخر به سخن آمد و گفت: ای دومرول، ای جگر گوشه، ای پسر، ای پهلوانی که در کودکی ات نه گاو نر وحشی را کشتی، تو ستون خانه و زندگی منی! تو نوگل دختران و عروسکان زیباروی منی! من نمی گذارم تو بمیری. این کوه های سیاه بلند که روبرو ایستاده اند، مال من است، اگر عزراییل می خواهد بگو مال او باشد. من چشمه های سرد سردی دارم، اسب های گردن فرازی دارم، قطار در قطار شتر دارم، آغل ها و طویله هایی دارم پر گوسفند و بز، اگر عزراییل لازم دارد همه مال او باشد. هر چقدر زر و سیم لازم دارد می دهمش، اما فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از آن ها نمی توانم چشم پوشی کنم.

دومرول گفت: پدر، همه چیزت مال خودت باد، من جانم را می خواهم، می دهی یا نه؟

دوخوا قوجا گفت: فرزند، عزیزتر و مهربان تر از من مادرت را داری. برو پیش او.

عزراییل دست به کار شده بود که جان دومرول را بگیرد. دومرول گفت: دست نگه دار، ناجوانمرد!.. می رویم پیش مادرم.

رفتند پیش مادر پیر دومرول. دومرول دست مادرش را بوسید و گفت: مادر، نمی‌پرسی که چرا شکسته شده‌ام، چرا زخمی شده‌ام و چه بر سرم آمده؟

مادرش ناله کنان گفت: وای فرزندم، چه بلایی بر سرت آمده؟

دومرول گفت: مادر، عزراییل سرخ بال از آسمان‌های بلند پر کشید و فرود آمد و برسینه‌ام نشست و به خرخرم افکند و خواست جاتم را بگیرد. از پدرم جانش را خواستم که عزراییل از من درگذرد، پدرم نداد. اکنون از تو می‌خواهم، مادر. جانت را به من می‌بخشی یا می‌خواهی در عزای من سیاه بپوشی و «وای، فرزند!..» بگویی؟.. مادر، چه می‌گویی؟

مادرش لحظه‌ای به فکر فرو رفت بعد سر برداشت و گفت: فرزند، ای فرزند، ای نور چشم، ای که نه ماه در شکم زندگی کردی، ای که شیر سفیدم را خوردی، کاش در قلعه‌های بلند و برج‌های دست نیافتنی گرفتار می‌شدی می‌آدمم زر و سیم می‌ریختم و نجات می‌دادم. اما چه کنم که در جای بدی گیر کرده‌ای و من پای آمدن ندارم. فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از جاتم نمی‌توانم چشم بپوشم. چاره‌ای ندارم...

مادر دومرول نیز جانش را دریغ کرد. دومرول دل تنگ شد. عزراییل پیش آمد که جانش را بگیرد. دومرول برآشفته و نعره زد: دست نگه دار، ناجوانمرد!.. يك لحظه امان بده، بی‌مروت!..

عزراییل ریشخندکنان گفت: پهلوان، حالا دیگر چه می‌خواهی؟ دیدی که هیچ کس بر تو رحم نکرد و جان نداد. هر چه زودتر جان بدهی به خیر و صلاح خودت است. دومرول گفت: می‌خواهی حسرت به دلم بماند؟

عزراییل گفت: حسرت چه کسی؟

دومرول گفت: من همسر دارم. دو پسر دارم، امانت‌اند. برویم آن‌ها را به همسرم بسپارم، آن وقت هر چه می‌خواهی با من بکن.

دومرول پیش افتاد و پیش همسر خود رفت. همسر دومرول دو پسرش را روی زانویش نشاند شیر به آن ها می داد و نوازش شان می کرد و بچه ها با مشت به پستان های پر مادرشان می زدند و نفس زنان شیر می خوردند و چشمان شان می خندید.

دومرول وارد شد. زنش را دید، پسرانش را نگاه کرد و دلش از شادی و حسرت لبریز شد. زنش تا دومرول را دید، پسرانش را بر زمین نهاد و فریاد برآورد و از گردن دومرول آویخت و گفت: ای دومرول، ای پشت و پناه پهلوان من، این چه حالی است؟ تو که هیچ وقت دل تنگی نمی شناختی، تو که شکست یادت نمی آید، حالا چرا چنین گرفته و پریشانی؟.. پسرانت را تماشا کن...

دومرول به دو پسرش نگاه کرد. بچه ها روی پوست آهو غلت می خوردند و یکدیگر را با چنگ و دندان می گرفتند و می کشیدند و صدا بر می آوردند و چشمان شان از زیادی شادی و خوشی می درخشید.

دومرول لحظه ای تماشا کرد. آن وقت به زنش گفت: ای زن، ای همسر شیرینم و ای مادر فرزندانم، بدان که امروز عزرائیل سرخ بال از بلندی آسمان ها فرود آمد و ناجوانمردانه روی سینه ام نشست و خواست جان شیرینم را بگیرد. پیش پدر پیرم رفتم، جانش را نداد، پیش مادر پیرم رفتم، جانش را نداد. گفتند: زندگی شیرین است و جان عزیز، نمی توانیم از آن چشم پوشی کنیم. ای زن، ای مادر فرزندانم، آمده ام پسرانم را به تو بسپارم. کوه های سیاه بلندم بیلاقت باد! آب های سرد سردم نوش جانت باد! اسب های گردن فراز زیادی در طویله ها دارم، مرکب باد! خانه های پرشکوه زیرینم سایه بان باد! شتران قطار در قطارم بارکشت باد! گوسفندان بی شماری در آغل دارم، مرکب باد! ای زن، ای مادر فرزندانم، بعد از من با هر مردی که چشمت ببینند و دلت دوست بدارد عروسی کن اما دل فرزندانم را مشکن، پیش تو امانت می گذارم و می روم...

عزراییل پیش آمد: دومرول بی حرکت ایستاد. ناگهان زن دومرول از جا جست و میان عزراییل و شوهرش سد شد و فریاد زد: ای عزراییل، دست نگه دار!.. هنوز من هستم و نمی گذارم که شوهرم، پشت و پناهم، پهلوانم بمیرد و جوانی و پهلوانی پسرانش را نبیند.

آن وقت رویش را به طرف شوهرش گرفت و گفت: ای دومرول، ای شوهر، ای پدر پهلوان پسرانم، این چه حرفی است که گفتی؟.. ای که تا چشم باز کرده ام ترا شناخته ام، ای که به تو دل داده ام و دوستت داشته ام، ای که با دلی پر از محبت زنت شده ام و با تو خرسند شده ام، پس از تو کوه های سرسبزت را چه می کنم؟ قبرستانم باد اگر قدم در آن ها بگذارم. پس از تو آب های سرد سردت را چه می کنم؟ خون باد اگر جرعه ای بیاشامم. پس از تو زر و سیمت را چه می کنم؟ فقط به درد کفن خریدن می خورد. پس از تو اسب های گردن فرازت را چه می کنم؟ تابوتم باد اگر پا در رکاب شان بگذارم. پس از تو شوهر را چه می کنم؟ چون مار بزنم اگر شوهر کنم، ای مرد، ای پدر پسرانم، جان چه ارزشی دارد که پدر و مادر پیرت از تو دریغ کردند؟ آسمان شاهد باشد، زمین شاهد باشد، خداوند شاهد باشد، پهلوانان و زنان و مردان قبیله شاهد باشند، من به رضای دل جانم را به تو بخشیدم!..

زن شوهرش را بوسید، پسرانش را بوسید و پیش عزراییل آمد و ساکت و آرام ایستاد. عزراییل خواست جان زن را بگیرد. این دفعه دومرول تکان خورد و نعره زد: ای عزراییل ناجوانمرد، تو چه عجله ای داری که ما را سیاه پوشانی؟.. دست نگه دار که من هنوز حرف دارم.

عزراییل دومرول را چنان غضب ناک دید که جرئت نکرد دست به زن دومرول بزند. يك قدم دور شد و ایستاد.

دومرول پهلوان بزرگ و پردل تاب دیدن مرگ همسرش را نداشت. دهن باز کرد و بلند بلند گفت: خداوندا، نمی دانم کیستی، چیستی و در کجایی!.. بیخردان بسیاری در آسمان ها پی تو می گردند، در زمین جستجویت می کنند اما هیچ نمی دانند که تو خود

در دل انسان ها جا داری. خداوندا، بر سر راه ها عمارت ها درست خواهی کرد، گرسنگان را سیر خواهی کرد، برهنگان را لباس در تن خواهی کرد، خوشبختی را برای همه خواهی آورد. من زنم را دوست دارم، اگر می خواهی جان هر دومان را بگیر و اگر نمی گیری جان هر دومان را رها کن!..

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزراییل فرمان داد: ای عزراییل، این دو همسر صد و چهل سال دیگر زندگی خواهند کرد، تو برو جان پدر و مادر دومرول را بگیر و برگرد.

عزراییل بلند شد رفت جان پدر و مادر دومرول را گرفت و برگشت.

دومرول همسر و فرزندانش را در آغوش کشید و غرق بوسه شان کرد. همه شاد شدند و آوازهای پهلوانی خواندند و سرودهای خوشبختی سردادند و نعره کشیدند و زن و مرد رقصیدند و اسب تاختند و در این هنگام « دده قورقود»، پیر ریش سفید قوم اوغوز، پیش آمد و در شادی آن ها شریک شد و احوال دومرول و همسرش را داستان کرد و ترانه به نام آن ها ساخت تا پهلوانان بخوانند و بدانند و درس بیاموزند.

آدی و بودی

یکی بود، یکی نبود. مردی بود به اسم «آدی» و زنی داشت به اسم «بودی». روزی آدی به بودی گفت: بودی!

بودی گفت: چیه آدی؟ بگو.

آدی گفت: دلم برای دختره تنگ شده. پاشو برویم يك سری بهش بزنیم. خیلی وقته ندیده ایم. بودی گفت: باشد. سوقاتی چه ببریم؟ دست خالی که نمی شود رفت.

آدی گفت: پاشیم خمیر کنیم، توتک بپزیم. صبح زود می رویم.

شب چله ی زمستان بود، مهتاب هم بود. آدی گفت: بختمان گفت: تنور خدا روشن است دیگر لازم نیست، تنور آتش کنیم.

خمیر را چگونه چگونه چسباندند به دیوارهای حیاط و رفتند خوابیدند. صبح پا شدند خمیرها را از دیوار کردند و گذاشتند توی خورجین. خمیرها از زور سرما مثل مس سفت و سخت شده بودند.

توی تنور کله پاچه بار گذاشته بودند روی قابلمه را پوشاندند. يك کیسه هم پول داشتند که جای خوبی قايم کردند. آن وقت بیرون آمدند در خانه را بستند و کلید را دم در زیر سنگی گذاشتند و راه افتادند. توی راه به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش!

بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: ما می رویم به خانه ی دخترمان. کلید خانه را هم گذاشتیم دم در زیر سنگ.

توی تنور، کله پاچه بار گذاشتیم و کیسه ی پول را هم در فلان جا قایم کرده ایم. تو نروی در خانه را باز کنی و تو بروی کله پاچه را بخوری و جاش کار بد بکنی بعد هم پول ها را برداری و جاش خرده سفال پُر کنی، ها!

بابا درویش گفت: من برای خودم کار و بار دارم. بچه نشوید. آخر من را با پول ها و کله پاچه ی شما چکار؟ گم شوید بروید. عجب گیری افتادیم!

آدی و بودی خوشحال و مطمئن شدند و رفتند. بابا درویش هم خودش را فوراً به در خانه رساند و در را باز کرد و تو رفت. اول کله پاچه را خورد و جایش را با چیز دیگری پر کرد و بعد کیسه ی پول را توی جیبش خالی کرد و لولهنگی دم دست بود، آن را شکست و خردههایش را ریخت توی کیسه و بیرون آمد.

آدی و بودی آمدند تا رسیدند نزدیک های شهر دختر. به کسی سفارش کردند که برود به دختر بگوید که پدر و مادرت می آیند به دیدن تو.

شوهر دختر تاجری حسابی و آبرومند بود. کیا بیایی داشت. دختر دلش هری ریخت پایین که اگر پدر و مادرش با لباس شندر پندری به خانه بیایند آبرویش پاك خواهد رفت. بدتر از همه این که پدر و مادرش سوقاتی هم خواهند آورد. از این رو نوکرهایش را فرستاد رفتند آدی و بودی را سر راه گرفتند و سوقاتی ها را از دست شان گرفتند و دور انداختند. اما بودی یکی از توتک ها را کش رفت و زد زیر بغلش قایم کرد. آخرش آمدند رسیدند به خانه، سلام و علیک سلام. و نشستند. از این در و آن در صحبت کردند تا شوهر دخترشان آمد. بودی فوراً توتک را درآورد گرفت جلو دامادش و گفت: ننه ت به قربانت، يك دانه توتک را برای تو آورده ایم. زیاد پخته بودیم. سر راه دزدها و اوباش ها ریختند از دستمان گرفتند.

دختر مجال نداد. فوری توتک را از دست مادرش قاپید و انداخت بیرون جلو سنگ ها. بعد شام خوردند و وقت خواب شد. دختر به کنیزهایش گفت: جای پدر و مادرم را توی اتاق هل و میخک بیندازید.

آدی و بودی نصف شبی به بوی هل و میخک بیدار شدند.

بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: ننه اش به قربان! طفلك دختر بس که سرش شلوغ بوده و کار داشته نتوانسته برود مستراح و مرتب برای دست به آب آمده توی این اتاق. پاشو این ها را ببریم بریزیم توی رودخانه.

آن وقت پا شدند و هر چه هل و میخک بود ریختند توی رودخانه و آمدند راحت و آسوده خوابیدند. صبح که شد، آمدند پیش دیگران برای نان و چایی خوردن. بودی تا دخترش را دید گفت: ننه ات به قربان مگر خانه ی این پدر سگ چقدر باید کار کنی که وقت نمی کنی به مستراح بروی؛ شب همه اش نجس ها را بردیم و ریختیم توی رودخانه.

دختر زود جلو دهان شان را گرفت که شوهرش نفهمد چه اتفاقی افتاده. بعد هم به نوکرهایش پول داد رفتند هل و میخک خریدند ریختند توی اتاق که شوهر بو نبرد. فردا شب دختر به کنیزهایش گفت که جای شان را در اتاق آینه بند بیندازند. باز يك وقتی از شب آدی و بودی بیدار شدند و هر چه کردند خواب به چشمان شان نرفت. این بر و آن بر نگاه کردند دیدند از هر طرف زن و مردهائی بهشان خیره شده اند. بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: طفلك دختر ننه مرده! نگاه کن ببین چقدر دشمن و بدخواه دارد. پاشو همه شان را بریزیم بکشیم دختره نفس راحتی بکشد.

آن وقت پا شدند و هر یکی دگنگی گیر آوردند و زدند هر چه آینه بود شکست و خرد شد. وقتی دیدند دیگر کسی نگاه شان نمی کند، بودی گفت: نگاه کن آدی! همه شان مردند. دیگر کسی نگاه نمی کند.

بعد تا صبح خوش و شیرین خوابیدند. صبح که پا شدند آمدند نان و چایی بخورند، بودی به دخترش گفت: طفلك دخترم، تو چقدر دشمن و بدخواه داشتی و ما خبر نداشتیم. شب تا صبح، مدعی کشتم.

دختره رفت اتاق آینه را نگاه کرد دید آدی و بودی عجب دسته گلی به آب داده اند. زودی نوکراهیش را فرستاد آینه بند آوردند تا هر چه زودتر اتاق را آینه ببندند که مردش بو نبرد.

آن روز را هم شب کردند. وقت خوابیدن دختر به کنیزهایش گفت جای شان را توی اتاق قازها ببندارند.

نصف شبی قازها برای خودشان آواز می خواندند. آدی و بودی بیدار شدند و دیگر نتوانستند بخوابند. بودی گفت، آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: ننه اش روی سنگ مرده شور خانه بیفته! طفلك دختر، یعنی این قدر کار روی سرت کویپه شده که نمی توانی به قازها برسی و شپش سرشان را بجویی؟ ببین آدی، حیوانکی قازها چه جور ی گریه می کنند. پاشو آب داغ کنیم همه شان را بشوییم.

پا شدند توی دیگری آب داغ کردند، قازها را یکی یکی گرفتند و توی آب فرو کردند و درآوردند چیدند بیخ دیوار. آن وقت سر و صداها خوابید و بودی گفت: می بینی آدی. حیوانکی ها آرام گرفتند.

صبح که آمدند نان و چایی بخورند بودی به دخترش گفت: ننه ات به قربانت دختر! توی این خراب شده چقدر باید جان بکنی که وقت نمی کنی قازهایت را بشویی تمیز بکنی. شب آب داغ کردیم همه شان را شستیم تا گریه شان برید.

دختر دو دستی زد به سرش که وای خدا مرگم بدهد. ذلیل شده ها مگر نمی دانید قاز شب آواز می خواند؟

باز به نوکرهایش پول داد برونند قازهای دیگری بخرند بیاورند تا شوهرش بو نبرد.

شب چهارم جای آدی و بودی را در انبار نفت انداختند. نفت را پر کرده بودند توی کوزه ها و بیخ دیوار ردیف کرده بودند.

بودی نگاهی به کوزه ها انداخت و گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلك دختره فهمیده که امشب می خواهیم حمام کنیم، کوزه ها را پر آب کرده. پاشو آب گرم کنیم خودمان را بشوئیم.

آن وقت پا شدند و نفت را گرم کردند و ریختند سرشان و همه جای شان را نفتی کردند و لحاف و تشك های شان را هم. صبح مثل سنگ جهنم آمدند که چایی بخورند. دختر سر و صورت کثیف شان را دید ترسید. بودی گفت: قربانت بروم دختر! تو چقدر مهربانی. از کجا فهمیدی که وقت حمام کردن ماست که کوزه های پر آب را گذاستی توی انبار؟

دختر گفت: وای خدا مرگم بدهد! ذلیل شده ها توی کوزه ها نفت بود.

بعد به نوکرهایش گفت این ها را ببرید حمام و زود برگردانید.

آدی و بودی وقتی از حمام برگشتند، دختر دیگر گذاشت تو بیایند. همان جا دم در يك کوزه دوشاب و چند متر چیت و يك اسب بهشان داد و گفت: بس است دیگر. بروید به خانه ی خودتان.

آدی و بودی دوشاب و چیت و اسب را گرفتند و راه افتادند. هوا خیلی سرد بود. تف توی هوا یخ می کرد. رفتند و رفتند تا رسیدند به جایی که زمین از زور سرما ترک خورده بود. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلك زمین را می بینی چه جورى پاشنه اش ترك شده؟ می گویم دوشاب را بریزیم روش. بلکه کمی نرم شد و خوب شد. دوشاب را ریختند توی شکاف زمین و راه افتادند. کمی که رفتند رسیدند به بوته ی خارى. باد می وزید و بوته ی خار تکان تکان می خورد. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: حیوانکی خار را می بینی لخت ایستاده جلو سرما دارد می لرزد. بهتر نیست چیت را بیندازیم روی سرش که سرما نخورد؟

چیت را انداختند روی سر بوته ی خار و راه افتادند. رفتند رفتند و کلاغ چلاقی دیدند که لنگان لنگان راه میرفت. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: کلاغه را می بینی؟ حالا بچه هایش نشسته اند توی خانه می گویند ببینی مادرمان کجا ماند. از گرسنگی مردیم.

آدی گفت: تو می گویی چکار کنیم؟

بودی گفت: بهتر نیست اسب را بدهیم به کلاغه که تندتر برود؟ ما پای مان سالم است، پیاده هم می توانیم برویم.

اسب را ول کردند جلو کلاغه و راه افتادند. کمی که راه رفته بودند به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش!

بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: نرفتی که کله پاچه را بخوری و توی قابلمه چیز دیگری بریزی؟
بابا درویش گفت: نه بابا. مگر من بیکار بودم که بروم کله پاچه بخورم؟
گفتند: بابا درویش!

گفت: بعلی.

گفتند: نرفتی که کیسه ی پولمان را خالی کنی و جایش خرده سفال پر کنی؟
بابا درویش عصبانی شد و گفت: بروید گم شوید بابا. شماها عجب آدم هایی هستید.
آدی و بودی خوشحال شدند و گفتند: بابا درویش.

بابا درویش گفت: باز دیگر چه مرگتان است؟ گفتند، بابا درویش نروی چیت را از
روی بوته ی خار برداری و اسب را از کلاغه بگیری، ها!

بابا درویش عصبانی شد و فریاد زد: گورتان را گم کنید بابا. شما خیال می کنید من
خودم کار و کاسبی ندارم و همه اش بیکارم؟ گم شوید از جلو چشم!

آدی و بودی راه افتادند. بابا درویش رفت و چیت و اسب را صاحب شد.
آدی و بودی وقتی به خانه شان رسیدند، قابلمه را درآوردند که ناهار بخورند، دیدند
بابا درویش کارش را کرده. از کله پاچه نشانی نیست. رفتند سراغ کیسه ی پول،
دیدند که به جای پول ها تویش سفال پر کرده اند.
دو دستی زدند سرشان و نشستند روی زمین.

قصه‌ی آه

یکی بود، یکی نبود. تاجری بود، سه تا دختر داشت. روزی می خواست برای خرید و فروش به شهر دیگری برود، به دخترهایش گفت: هر چه دلتان می خواهد بگوئید برای تان بخرم.

یکی گفت: پیراهن.

یکی گفت: جوراب.

دختر کوچک تر هم گفت: گل می خواهم به موی سرم بزنم.

تاجر رفت خرید و فروشش را کرد، پیراهن و جوراب را خرید اما گل یادش رفت. آمد به خانه. توی خانه نشسته بودند که يك دفعه یادش افتاد و آه کشید. در این موقع در خانه را زدند. تاجر پا شد رفت دید کسی ایستاده دم در، يك قوطی هم دستش. تاجر گفت: تو کیستی؟

آن يك نفر گفت: من آه هستم. گل آوردم برای موهای دختر کوچک تر. تاجر خوشحال شد و گل را گرفت آورد داد به دخترش. دختر دید عجب گل قشنگی است. زد به موهایش.

سه روز بعد دوباره در خانه را زدند، آه آمده بود. گفت: آمده ام صاحب گل را ببرم. تاجر رفت توی فکر که چکار بکند چکار نکند. عاقبت گفت: پدرت خوب، مادرت خوب، بیا از این کار بگذر.

آه گفت: ممکن نیست، باید دختر را ببرم.

آخرش تاجر دختر کوچکش را سپرد به دست آه و برگشت.

آه چشم های دختر را بست و سوار ترك اسبش کرد و راه افتاد.
دختر وقتی چشم باز کرد، باغی دید خیلی خیلی بزرگ و زیبا. از لای هر گل و بوته
آوازی می آمد. آه گفت: این جا خانه ی تست.
چند روزی گذشت. دختر فقط خودش را می دید و آه را. می خورد و می خوابید و
گردش می کرد اما همیشه تنها بود. روزی دلش برای پدر و مادرش تنگ شد. آه
کشید. آه آمد. گفت چرا آه کشیدی؟
دختر گفت: دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.
آه گفت: فردا می برمت پیش آن ها.
آه فردا چشم های دختر را بست و به ترك اسبش گرفت و برد به خانه ی تاجر، دم
در به زمین گذاشت چشم هایش را باز کرد و گفت: فردا می آیم می برمت.
دختر تو رفت. با همه روبروسی کرد و نشستند به صحبت کردن و درد دل کردن.
دختر گفت: توی باغ تنها هستم. يك نوکر هم دارم که هر کاری بهش بگویم می کند.
خورد و خوراك هم فراوان است.
خاله ی دختر هم پیش آن ها بود، گفت: دخترم، این طورها هم نباید باشد، زیر
کاسه نیم کاسه ای هست. تو حتماً شوهری داری. باید ته و توی کار را دربیآوری.
حالا بگو ببینم شب که می خواهی بخوابی چی بهت می دهند که بخوری؟
دختر گفت: يك استکان چایی.
خاله گفت: يك شب چایی را نخور و انگشتت را ببر و نمک روش بریز که خوابت
نبرد، آن وقت ببین چی پیش می آید.
دختر گفت: خوب.
فردا آه آمد و دختر را دوباره به باغ برد. شب شد. آه چایی آورد. دختر پنهانی چایی
را ریخت به زیر فرش. انگشتش را برید و نمک روش ریخت و خود را به خواب زد.
نصفه های شب صدای پا شنید. زیرچشمی نگاه کرد. آه را دید که فانوس به دست
گرفته و پشت سرش هم پسر جوان و زیبایی مثل ماه به طرف او می آیند.

پسر جوان از آه پرسید: خانم حالش خوب بود؟

آه گفت: بلی آقا.

جوان پرسید: چایش را خورده؟

آه گفت: بلی آقا.

و رفت. جوان لباس هایش را کند و خواست پهلوی دختر بخوابد که دختر پاشد

نشست و گفت: تو کیستی؟

جوان گفت: نترس من صاحب توام.

دختر گفت: پس چرا تا حالا خودت را نشان نمی دادی؟

جوان گفت: آدمیزاد شیر خام خورده، وفا ندارد. فکر می کردم که من را نبینی بهتر

است. اما حالا که سرم فاش شد دیگر پنهان نمی شوم.

صبح نوکر آمد آقایش را بیدار کند. جوان گفت: بگو باغ سرخ را مرتب بکنند

می آییم صبحانه بخوریم.

نوکر رفت. بعد جوان و دختر پا شدند رفتند به باغ گل سرخ. دختر باغی دید که دو

چشم می خواست فقط برای تماشا. همه جا گل و شکوفه بود. از همان گل هایی که آه

برایش آورده بود. خواست گلی بچیند اما دستش کوتاه بود، نرسید. جوان دست دراز

کرد که برای دختر گل بچیند. دختر نگاه کرد دید پر کوچکی به زیر بغل مردش چسبیده

است. دست دراز کرد و پر را گرفت کشید. پر کنده شد اما هوا ناگهان ابری شد و

دختر بی هوش بر زمین افتاد و وقتی چشم باز کرد کسی را ندید. جوان دراز کشیده

مرده بود. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: يك دست لباس سیاه برای من بیاور.

دختر سراپا لباس سیاه پوشید و نشست بالای سر جوان و بنا کرد به قرآن خواندن

و اشک ریختن. عاقبت دید کاری ساخته نشد. به آه گفت: من را ببر توی بازار

بفروش.

آه او را برد به کنیزی فروخت. دختر یکی دو روز در خانه ی تازه زندگی کرد اما

می دید که همه توی خانه سیاه پوشیده اند و همه غمگین هستند. عاقبت از یکی از

کنیزها پرسید: چرا توی این خانه همه لباس سیاه پوشیده اند؟ آن یکی کنیز گفت: از وقتی پسر جوان و یکی يك دانه ی خاتم گم شده، ما لباس سیاه می پوشیم.

دختر هیچ شبی خوابش نمی برد. همیشه تو فکر شوهرش بود که ببیند علاج دردش چیست. شبی باز بیدار مانده بود که دید دایه ی پسر خانم فانوسی برداشت و بیرون رفت. دختر پا شد و دنبالش افتاد. دایه از چند حیاط گذشت و به حوضی رسید. زیرآب حوض را رد کرد. حوض خالی شد. تخته سنگی دیده شد. دایه تخته سنگ را برداشت و از پلکان پایین رفت رسید به زیرزمینی. دختر هم که دنبال دایه تا زیرزمین آمده بود، پسر جوانی را دید که به چهارمیخ کشیده شده بود.

دایه به پسر گفت: فکرهايت را کردی؟ حرفم را قبول می کنی یا نه؟
پسر گفت: نه.

دایه دوباره گفت، پسر باز گفت نه. سه دفعه دایه گفت که قبول می کنی یا نه. پسر گفت نه. عاقبت دایه عصبانی شد و با شلاق زد خون سر و صورت پسر را قاتی هم کرد.

دایه يك دوری پلو آورده بود. آن را هم زورکی به پسر خوراند و خواست بیرون برود. دختر پیش از او بیرون آمد و رفت دراز کشید خود را به خواب زد.

دایه صبح پا شد رفت حمام. دختر به یکی از کنیزها گفت: امشب خوابی دیدم، می ترسم خانم از خوشحالی سخته بکند والا می رفتم بهش می گفتم.

حرف دختر دهان به دهان گشت تا به گوش خانم رسید. خانم دختر را صدا کرد که باید بیایی خوابت را بگویی. دختر رفت پیش خانم و گفت: خانم پشت سر من بیا تا خوابم را بگویم.

از يك يك حیاط ها گذشتند. دختر گفت: خانم عین همان حیاط هایی است که توی خواب دیدم. در هم همان است. این هم حوض. حالا بفرمایید زیرآب را رد کنند تا ببینیم باقیش هم درست در می آید یا نه.

چه دردسر بدهم. رفتند رسیدند به زیرزمینی. پسر صدای پا شنید داد زد: حرام زاده، شب آمدنت بس نبود که روز روشن هم می آیی؟

خانم صدای پسرش را شناخت و دوید رفت او را بیدار کرد و بغلش کرد. دختر گفت: خانم، همان پسری است که توی خواب دیدم.

پسر را از زیرزمین درآوردند. شستند تمیز کردند و حکیم آوردند زخم هایش را مرهم گذاشتند. بعد پسر سرگذشت خود را گفت که چطور دایه او را برده بود زندانی کرده بود. در این موقع در زدند. خانم فهمید که دایه است. گفت: باز کنید.

دایه چند دفعه در زد، آن وقت کنیزها رفتند باز کردند. پای دایه که به حیاط رسید، تمام نوکرها و کلفت ها را به دم فحش و بد و بی راه گرفت که کدام گوری بودید نمی آمدید در را باز کنید، چند ساعت است که در می زنم.

يك دفعه چشم دایه به پسر افتاد و رنگش مثل گچ سفید شد. خانم امر کرد دایه را ریز ریز کردند و ریزه هایش را جلو سگ ها ریختند. بعد به دختر گفت: می خواهم زن پسر من بشوی.

دختر گفت: من نمی توانم شوهر کنم. باید عده ام سر بیاید بعد.

دختر فهمیده بود که دواى دردش این جا نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: من را ببر بالای سرش. دختر باز مدت زیادی بالای سر جوان نشست و قرآن خواند و گریه کرد. عاقبت به آه گفت: من را ببر بفروش.

آه او را دوباره فروخت. این دفعه هم خانه ی صاحبش ماتم زده بود. پرسید چه خبر است. گفتند: سال ها پیش خانم يك بچه اژدها زاییده. انداخته اند توی زیرزمین. اژدها روز به روز گنده تر می شود اما خانم نه دلش می خواهد او را بکشد و نه می تواند آشکار کند و به همه بگوید که اژدها بچه اش است.

روزی دختر به خانم گفت: خانم، چه خوب می شد اگر من را می انداختید جلو اژدها که بخوردم.

خانم گفت: دختر مگر عقل از سرت پریده.

دختر آن قدر گفت که خانم ناچار قبول کرد. دختر گفت: من را بگذارید توی کیسه ای چرمی و دهانش را ببندید و ببندازید جلو اژدها.

همین طور کردند و دختر را انداختند جلو اژدها. اژدها نگاهی به کیسه کرد و گفت: دختر، از جلدت بیا بیرون بخورمت.

دختر گفت: چرا تو در نیایی من در بیایم؟ بهتر است اول خودت از جلدت بیرون بیایی.

هر چه اژدها گفت، دختر قبول نکرد. عاقبت اژدها مجبور شد که از جلدش در بیاید. پسری بود مثل ماه. آن وقت دختر هم از کیسه بیرون آمد و دوتایی نشستند به صحبت کردن.

از این طرف، مدتی گذشت. خانم به کنیزهایش گفت: حالا بروید ببینید به سر دختر بی چاره چه آمد.

کنیزها آمدند از سوراخ نگاه کردند دیدند اژدها کجا بود. دختر با پسری مثل ماه نشسته صحبت می کند. مژده به خانم آوردند خانم شاد شد. آن وقت پسر و دختر را آوردند پهلوی خانم. خانم گفت: بهتر است شما دو تازن و شوهر بشوید.

دختر گفت: باید بگذارید عده ی من سر بیاید، بعد عروسی کنیم.
دختر فهمیده بود که دوی درش در این جا هم نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت:
آقا خوابیده؟

آه گفت: همان طوری که دیده بودی خوابیده.
دختر باز با آه رفت و نشست بالای سر شوهرش. مدتی قرآن خواند و گریه کرد.
آخر سر گفت: آه، من را ببر بفروش.

این دفعه مرد دیگری او را خرید به خانه اش برد. کنیزهای خانه گفتند: رسم خانه این است که کنیز تازه وارد، شب اول زیر پای آقا و خانم می خوابد.
دختر گفت: باشد.

نصفه های شب دختر بیدار شد خانم را دید که باشد رفت شمشیری آورد و سر آقا را گوش تا گوش بریده خشک کرد و گذاشت توی تاقچه. بعد هفت قلم آرایش کرد و لباس پوشید و بیرون رفت. نوکر يك جفت اسب دم در نگاه داشته بود. دو تایی سوار اسب شدند و رفتند. دختر افتاد دنبال آن ها. دري را زدند و تو رفتند. چهل حرامی دورادور نشسته بودند. چهل حرامی باشی گفت: چرا دیر کردی. زن گفت: چکار کنم. پدر سگ خوابش نمی برد. بکشیدش خلاص بشوم.

بعد زدند و رقصیدند و شادی کردند تا صبح نزدیک شد. دختر پیش از خانم به خانه آمد و دراز کشید و خود را به خواب زد. زن آمد توی قوطی کوچکی يك پر و مقداری روغن آورد. روغن را با پر به سر و گردن شوهرش مالید و سرش را به گردنش چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد گفت: زن کجا رفته بودی بدنت سرد است. زن گفت: رودل کرده ام. تو که از حال من خبر نداری.

فردا شب موقع خواب، دختر گفت: من باز هم زیر پای آقا و خانم می خوابم. نصف شبی زن مثل دیشب سر شوهرش را برید و گذاشت رفت. بعد از رفتن او دختر پا شد سر مرد را چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد زنش را ندید. دختر گفت: من می دانم زنت کجاست پاشو برویم نشانت بدهم.

پا شدند رفتند به همان جای دیشبی. مرد دید که چهل حرامی دورادور نشسته اند و زنش می زند و می رقصد. خواست تو برود، دید که زورش به آن ها نمی رسد. رفت به طویله اسب ها را قاتی هم کرد و سر و صدا راه انداخت خودش هم ایستاد دم در. هر کس که از اتاق بیرون می آمد سرش را با شمشیر می زد. عاقبت همه را کشت غیر از زنش و چهل حرامی باشی که توی اتاق مانده بودند. آن وقت رفت تو. شمشیرش را کشیده آن ها را هم کشت. بعد دست دختر را گرفت و به خانه آمدند. در خانه به دختر گفت: بیا زن من شو تمام مال و ثروت من مال تو باشد.

دختر گفت: نه، من باید بروم. پر و قوطی را به من بده، بروم.

تاجر قوطی روغن را به دختر داد. دختر آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟

آه گفت: همان طوری که دیده بودی مثل سنگ افتاده خوابیده.

دختر گفت: من را ببر بالای سرش.

آه دختر را برد به باغ، بالای سر شوهرش. دختر قوطی را درآورد و کمی روغن به

زیر بغل پسر مالید. پسر عطسه کرد و پاشد نشست.

درخت ها باز گل کردند و پرنده ها بنا کردند به آواز خواندن.

پسر دختر را بغل کرد و بوسید.

سبز ساغ من سلامت.

بز ریش سفید

شنیدم که در همین ده خودمان روزی بز حاجی مهدی آقا گر شد و آن را ول کردند توی صحرا، بعد بره ی خل میرزا کدخدای ده دیگر، بعد سگ حاجی قاسم خودمان و بعد هم گوساله ی مشهدی محمد حسن. این چهار تا وسط بیابان همدیگر را پیدا کردند و رفیق شدند. این جا و آن جا خوردند و خوابیدند و حسابی چاق و چله شدند، گری هم رفت پی کارش.

شبی توی مزرعه ی «داشلو» نشسته بودند حرف می زدند. دیدند از دور روشنایی می آید. بز که ریش سفیدشان شده بود گفت: آخ!.. کاشکی قلیاتی چاق می کردیم!.. دیگران گفتند: این که کار سختی نیست. آقا سگ آب می آورد، آقا گوساله تنباکو، آقا بره آتش، آن وقت قلیان را چاق می کنیم.

آقا بره باشد رفت دنبال آتش. رفت و رفت و نزدیک روشنایی که رسید، دید او هو، دوازده تا گرگ دوره زده اند و نشسته اند خودشان را گرم می کنند. ترس برش داشت. سلام، عليك السلام! گفتند: رفیق بره، تو کجا و این جا کجا؟

بره ترسان گفت: آدمم از شما آتش بگیرم تا برای رفیق بز قلیان چاق کنیم.

گرگ ها گفتند: حالا بیا بنشین، خستگی در کن...

بره رفت و نشست. یکی گفت معطل چه هستیم، دیگران گفتند که صبر کن، یکی دیگر هم می آید.

آقا بز هر چه صبر کرد دید آقا بره نیامد. گفت: آقا گوساله تو پاشو برو ببین آقا بره چه بلانی سرش آمده.

آقا گوساله پا شد آهسته آهسته آمد، نزدیک گرگ ها که رسید دید دوازده تا گرگ، بی چاره آقا بره را وسط شان گرفته اند و نشسته اند. از ترس شروع به لرزیدن کرد.

اما به روی خودش نیاورد و سر بره تشر زد: پدر سگ، آمدی این جا چکار! آتش بیاری یا با آقایان بنشینی و حرف بزنی؟ یا الله، پاشو بیفت جلو، برویم. وقت قلیان رفیق بز می گذرد.

گرگ ها گفتند: خونت را کثیف نکن، رفیق. حالا بیا کمی بنشین خستگی در کن...
گوساله هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست وسط گرگ ها. یکی گفت که حالا دیگر معطل چه هستیم؟ دیگران گفتند که عجله نکن، رفیق. الان یکی دیگر هم پیدایش می شود.

آقا بز باز هر چه صبر کرد از بره و گوساله خبری نشد. گفت: آقا سگ پاشو برو دنبال شان.

سگ باشد آمد. نزدیک که رسید دید دوازده تا گرگ، آقا بره و آقا گوساله را دوره کرده اند و نشسته اند حرف می زنند. از ترس لرزید و کنده ی زانوهایش به هم خورد. اما به روی خودش نیاورد و تشر زد: آهای با شما هستم، بره ، گوساله! مگر رفیق بز شما را برای شب نشینی آقایان فرستاده که نشسته اید و خوش خوش بگو بخند می کنید؟ هیچ حیا نمی کنید؟ پاشید بیفتید جلو برویم، وقت قلیان رفیق بز می گذرد.

گرگ ها گفتند: رفیق سگ، بیخودی عصبانی می شوی. این بی چاره ها گناهی ندارند. حالا تو هم بیا کمی بنشین خستگی در کن...

آقا سگ هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست کنار رفیق هایش.

آقا بز وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش پا شد راه افتاد به طرف روشنایی گرگ ها. سر راه لاشه گرگی پیدا کرد. شاخ محکمی زد به لاشه و آن را روی سر بلند کرد. خوشش آمد و همین طوری راه افتاد. نزدیک روشنایی که رسید، دید دوازده تا گرگ رفیق های بی چاره اش را دوره کرده اند و نشسته اند و آب از لب و لوجه های شان می ریزد. به سر رفیق هایش تشر زد: آهای احمق ها شما را دنبال آتش فرستاده بودم یا این که گفته بودم بروید بنشینید پای صحبت آقایان؟

گرگ ها گفتند: عصبانی نشو، رفیق بز حالا بیا بنشین کمی خستگی در کن... بز دید که بد جایی گیر افتاده رو کرد به گرگ ها و همه شان را به فحش و ناسزا بست که: پدر احمق های کثیف! خوب جایی گیرتان آوردم. پدرتان بیست گرگ به من مقروض بود هفت تایش را خورده ام، يك هم سر شاخه‌ایم است، باقیش هم شما. جنب نخورید که گرفتم بخورم تان!.. آقا سگ بگیرشان!.. فرار نکنند، ترسوها!..

گرگ ها تا این حرف ها را شنیدند، دو تا پا داشتند دو تا پای دیگر هم قرض کردند و فرار کردند. چنان فرار کردند که باد به گردشان نمی رسید. سگ هم از این طرف شروع کرد به عوعو که مثلاً حالا می گیرم تان و پاره پاره تان می کنم.

بز رفیق هایش را برداشت و آمدند سر جای شان. بعد گفت: رفیق ها، گرگ ها امشب دست از سر ما بر نخواهند داشت، بیایید برویم يك جا پنهان بشویم.

يك درخت سنجد کج و معوج بود. بز بالا رفت و نشست آن بالای بالا، سگ زیر پای او، بره زیر پای سگ و گوساله هر چه کرد نتوانست از درخت بالا برود و آخرش زورکی خودش را به شاخه ای بند کرد.

گرگها پس از مدتی دويدن ایستادند. یکی شان گفت: نگاه کنید ببینید چه می گویم: بز کجا و گرگ ها را ترساندن و فرار دادن کجا؟ کی تا حال چنین شنیده؟ برگردیم پدیشان را دربیاوریم.

همه ی گرگ ها حرف او را قبول کردند و برگشتند. اما هرچه جستجو کردند بز و رفیق هایش را نتوانستند پیدا کنند. آمدند نشستند پای درخت سنجد که مشورتی بکنند و فالی بگیرند. یکی شان فال گیر هم بود. خواست فالی بگیرد و محل بز و رفیق هایش را پیدا کند که يك دفعه آقا گوساله لرزید و ول شد و افتاد روی سر گرگ ها. بز تا دید کار دارد خراب می شود، داد زد: رفیق گوساله، اول آن فال گیر پدر سوخته را بگیر که فرار نکند. زود باشید بجنبید رفیق ها!.. بگیریدشان!..

گرگ ها باز چنان فرار کردند که باد هم به گردشان نمی رسید.

بز گفت: من می دانم که گرگ ها باز هم خواهند آمد. بیایید کاری بکنیم.

آن وقت زمین را چال کرد و آقا سگ را خاک کرد و گفت که فلان وقت فلان جور می‌کنی. رویش هم چند تایی آجر سوخته و شکسته چید و گفت که: رفیق‌ها، این جا را ما می‌گوییم «پیر مقدس قاقالا».

از این طرف گرگ‌ها در حال فرار به روباه برخوردند. روباه گفت: کجا با این عجله؟ گفتند: از دست بز فرار می‌کنیم. می‌خواست ما را بخورد. روباه گفت: سرتان کلاه گذاشته. بز کجا و خوردن گرگ کجا؟ برگردید برویم. می‌دانم چکارش بکنم.

روباه آن قدر گفت که گرگ‌ها دل و جرأت پیدا کردند و برگشتند. بز از دور دید که روباه افتاده جلو و گرگ‌ها را می‌آورد. از همان دور فریاد زد: آهای روباه، الباقی قرضت را می‌آوری؟ مرحوم بابات بیست و چهار گرگ به من مقروض بود. یکی دو هفته پیش دوازده تایش را آوردی خوردم، مثل این که حال هم دوازده تای دیگر را آورده‌ای. آفرین!.. آفرین!..

گرگ‌ها گفتند: روباه نکند ما را به پای مرگ می‌کشانی؟
روباه گفت: ابلهی گفت و احمقی باور کرد. مگر نمی‌بینید این حقه باز دروغ سر هم می‌کند؟

بز گفت: روباه، اگر تو راست می‌گویی بیا به این «پیر مقدس قاقالا» قسم بخور، تا قبول کنم که به من مقروض نیستی و از تو دست بردارم.
روباه يك راست رفت سر «مزار» و گفت: اگر دروغ بگویم این «پیر» مرا غضب کند.

روباه تا این حرف را زد آقا سگ از توی چاله جست زد و بیخ گلوی روباه را گرفت و خفه اش کرد. گرگ‌ها باز فرار کردند و رفتند به جای خیلی دوری.
در این وقت دیگر داشت صبح می‌شد. بز گفت: رفیق‌ها، نظر من این است که هر کس برگردد به خانه‌ی خودش والا جگ و جانورها راحت مان نمی‌گذارند.
همه حرف بز را پسندیدند و برگشتند سر خانه و زندگی اول شان.

به دنبال فلک

روزی بود روزگاری. مردی هم بود از آن بدبخت ها و فلک زده های روزگار. به هر دری زده بود فایده ای نکرده بود. روزی با خودش گفت: این جور می که نمی شود دست روی دست بگذارم و بنشینم. باید بروم فلک را پیدا کنم و از او بپرسم سرنوشت من چیست، برای خودم چاره ای بیندیشم.

پا شد و راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به يك گرگ. گرگ جلوش را گرفت و گفت: آدمیزاد، کجا می روی؟

مرد گفت: می روم فلک را پیدا کنم.

گرگ گفت: ترا خدا، اگر پیدایش کردی به او بگو «گرگ سلام رساند و گفت همیشه سرم درد می کند. دوايش چیست؟»

مرد گفت: باشد. و راه افتاد.

باز رفت و رفت تا رسید به شهری که پادشاه آن جا در جنگ شکست خورده بود و داشت فرار می کرد. پادشاه تا چشمش افتاد به مرد گفت: آهای مرد، کجا می روی؟ مرد گفت: قربان، می روم فلک را پیدا کنم و سرنوشتم را عوض کنم.

پادشاه گفت: حالا که تو این راه را می روی از قول من هم بگو برای چه من در تمام جنگ ها شکست می خورم، تا حال يك دفعه هم دشمنم را شکست نداده ام؟
مرد راه افتاد و رفت. کمی که رفت رسید به کنار دریا. دید که نه کشتی ای هست و نه راهی. حیران و سرگردان مانده بود که چکار بکند و چکار نکند که ناگهان ماهی گنده ای سرش را از آب درآورد و گفت: کجا می روی، آدمیزاد؟

مرد گفت: کارم زار شده، می روم فلک را پیدا کنم. اما مثل این که دیگر نمی توانم جلوتر بروم، قایق ندارم.

ماهی گنده گفت: من ترا می برم به آن طرف به شرط آن که وقتی فلک را پیدا کردی از او بپرسی که چرا همیشه دماغ من می خارد؟

مرد قبول کرد. ماهی گنده او را کول کرد و برد به آن طرف دریا. مرد به راه افتاد. آخر سر رسید به جایی، دید مردی پاچه های شلوارش را بالا زده و بیلی روی کولش گذاشته و دارد باغش را آب می دهد. توی باغ هزارها کرت بود، بزرگ و کوچک. خاک خیلی از کرت ها از بی آبی ترک برداشته بود. اما یک چند تایی هم بود که آب توی آن ها لب پر می زد و باغبان باز آب را توی آن ها ول می کرد.

باغبان تا چشمش به مرد افتاد پرسید: کجا می روی؟

مرد گفت: می روم فلک را پیدا کنم.

باغبان گفت: چه می خواهی به او بگویی؟

مرد گفت: اگر پیدایش کردم می دانم به او چه بگویم. هزار تا فحش می دهم.

باغبان گفت: حرفت را بزن. فلک منم.

مرد گفت: اول بگو ببینم این کرت ها چیست؟

باغبان گفت: این ها مال آدم های روی زمین است.

مرد پرسید: مال من کو؟

باغبان کرت کوچک و تشنه ای را نشان داد که از شدت عطش ترک برداشته بود. مرد با خشم زیاد بیل را از دوش فلک قاپید و سر آب را برگرداند به کرت خودش. حسابی که سیراب شد گفت: خوب، اینش درست شد. حالا بگو ببینم چرا دماغ آن ماهی گنده همیشه می خارد؟

فلک گفت: توی دماغ او یک تکه لعل گیر کرده مانده. اگر با مشت روی سرش بزنی، لعل می افتد و حال ماهی جا می آید.

مرد گفت: پادشاه فلان شهر چرا همیشه شکست می خورد و تا حال اصلاً دشمن را شکست نداده؟

فلک جواب داد: آن پادشاه زن است، خود را به شکل مردها درآورده. اگر نمی خواهد شکست بخورد باید شوهر کند.

مرد گفت: خیلی خوب. آن گرگی که همیشه سرش درد می کند دوایش چیست؟

فلک جواب داد: اگر مغز سر آدم احمقی را بخورد، سرش دیگر درد نمی گیرد.

مرد شاد و خندان از فلک جدا شد و برگشت کنار دریا. ماهی گنده منتظرش بود. تا

مرد را دید پرسید: پیدایش کردی؟

مرد گفت: آره. اول مرا ببر آن طرف دریا بعد من بگویم.

ماهی گنده مرد را برد آن طرف دریا. مرد گفت: توی دماغت يك لعل گیر کرده و

مانده. باید یکی با مشت توی سرت بزند تا لعل بیفتد و خلاص بشوی.

ماهی گنده گفت: بیا تو خودت بزن، لعل را هم بردار.

مرد گفت: من دیگر به این چیزها احتیاج ندارم. کت خودم را پر آب کرده ام.

هر چه ماهی گنده ی بی چاره التماس کرد به خرج مرد نرفت. پادشاه چشم به

راهش بود. مرد که پیشش رسید و قضیه را تعریف کرد، به او گفت: حالا که تو راز

مرا دانستی، بیا و بدون این که کسی بفهمد مرا بگیر و بنشین به جای من پادشاهی

کن.

مرد قبول نکرد. گفت: نه. من پادشاهی را می خواهم چکار؟ کت خودم را پر آب

کرده ام.

هر قدر دختر خواهش و التماس کرد مرد قبول نکرد. آمد و آمد تا رسید پیش گرگ.

گرگ گفت: آدمیزاد انگار سرحالی! پیدایش کردی؟

مرد گفت: آره. دواى سردرد تو مغز سر يك آدم احمق است.

گرگ گفت: خوب. سر راه چه اتفاقی برایت افتاد؟

مرد از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای گرگ تعریف کرد که چطور لعل ماهی گنده و پادشاهی را قبول نکرده است، چون کرت خودش را پر آب کرده و دیگر احتیاجی به آن چیزها ندارد.

گرگ ناگهان پرید و گردن مرد را به دندان گرفت و مغز سرش را در آورد و گفت:
از تو احمق تر کجا می توانم گیر بیاورم؟

موش گرسنه

یکی بود، یکی نبود. موشی در صحرا زندگی می کرد. روزی گرسنه شد و به باغی رفت. سه تا سیب گیر آورد و خورد. بادی وزید و برگ های درخت سیب کنده شد و بر سرش افتاد. موش عصبانی شد و برگ ها را هم خورد. از باغ بیرون آمد. دید مردی سطل آب در دست به خانه اش می رود. گفت: آهای مرد! توی باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ هایش را به سرم ریخت، آن ها را هم خوردم. الانه تو را هم می خورم.

مرد گفت: با سطل می زنم تو سرت، جابجا می میری.

موش گرسنه مرد را گرفت و قورت داد. رفت و رفت تا رسید به جایی که تازه عروسی داشت آتش چرخانش را می گرداند. موش گفت: آهای عروس خانم، رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم. الان تو را هم می خورم.

عروس گفت: با آتش چرخان می زنم تو سرت کباب می شوی.

موش گرسنه عروس خانم را هم قورت داد و راه افتاد تا رسید به جایی که دخترها نشسته بودند و گلدوزی می کردند. موش گفت: آهای دخترها، رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم. الان شماها را هم می خورم.

دخترها گفتند با سوزن های مان چشم هایت را در می آوریم.

موش گرسنه آن ها را هم قورت داد و راهش را کشید و رفت. رفت و رفت تا رسید پیش پسرهایی که تیله بازی می کردند. گفت: آهای پسرها، رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم. الان شما را هم می خورم.

پسرها گفتند: آهای موش مردنی، تیله بارانت می کنیم، ها!
موش گرسنه پسرها را هم قورت داد و گذاشت رفت. آخرسر رسید به يك پیرزن.
گفت: آهای پیرزن، رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها
را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز
را خوردم، پسرهای تیله باز را خوردم. الان تو را هم می خورم، نوبت تست.
پیرزن کمی فکر کرد و گفت: ننه جان، من همه اش پوست و استخوانم. تو را سیر
نمی کنم. دیشب «دویماج»^۲ روغن درست کرده ام بگذار برم بیاورم آن را بخور.
موش گفت: خیلی خوب برو اما زود برگرد.
پیرزن گریه ی براق چاق و چله ای داشت بسیار زیر و زرنک. رفت به خانه اش و
گریه اش را گذاشت توی دامنش و برگشت و تا رسید نزدیک موش. گفت: بیانه،
بگیر بخور.
و گریه را ول داد به طرف موش. موش تا چشمش به گریه افتاد در رفت. گریه
دنبالش گذاشت اما نتوانست بگیردش، موش رفت توی سوراخی قایم شد. گریه به دم
سوراخ نشست و کمین کرد. مدتی گذشت و سر و صدا خوابید. موش اینور و آنور را
نگاه کرد، گریه را ندید خیال کرد خسته شده رفته است. یواش سرش را از سوراخ
درآورد اما گریه دیگر مجال فرار کردن به او نداد، چنگالش را زد و موش را گرفت و
شکمش را پاره کرد. آن وقت مرد سطل به دست بیرون آمد، عروس خانم بیرون آمد.
دخترهای گلدوز و پسرهای تیله باز بیرون آمدند و هر کدام برای گریه چیزی آوردند
که بخورد و بیشتر چاق و چله شود.
اوخویانلارین آغزی- بورنو وارا اولسون!

^۲ - غذایی است که معمولا از نان بیات و پنیر یا روغن درست می شود. غذای سرد
فقیرانه ای است که مادرها برای قناعت و استفاده از خرده نان های بیاتی که ته سفره جمع
می شود، درست می کنند.

گرگ و گوسفند

روزی از روزها گوسفند سیاهی بود. روزی گوسفند همان طوری که سرش به زیر بود و داشت برای خودش می چرید، يك دفعه سرش را بلند کرد و دید، ای دل غافل! از چوپان و گله خبری نیست و گرگ گرسنه ای می آید به طرف او. چشم های گرگ دو کاسه ی خون بود.

گوسفند گفت: سلام علیکم.

گرگ دندان هایش را به هم سایید و گفت: سلام و زهر مار! تو این جا چکار می کنی؟ مگر نمی دانی این کوه ها ارث بابای من است؟ الانه تو را می خورم.

گوسفند دید بدجوری گیر کرده و باید کلکی جور بکند و در برود. از این رو گفت: راستش من باور نمی کنم این کوه ها مال پدر تو باشند. آخر می دانی من خیلی دیرباورم. اگر راست می گویی برویم سر اجاق (زیارت گاه)، تو دست به قبر بزن و قسم بخور تا من باور کنم. البته آن موقع می توانی مرا بخوری.

گرگ پیش خود گفت: عجب گوسفند احمقی گیر آوردم. می روم قسم می خورم بعد تکه پاره اش می کنم و می خورم.

دوتایی آمدند و آمدند تا رسیدند زیر درختی که سنگ گله در آن جا افتاده بود و خوابیده بود و خواب هفت تا پادشاه را می دید، گوسفند به گرگ گفت: اجاق این جاست. حالا می توانی قسم بخوری.

گرگ تا دستش را به درخت زد که قسم بخورد، سنگ از خواب پرید و گلوی او را گرفت.